

موهایم را بباف
حنانه حسینی

@shahregoftegoo

موهایم را تو بباف

موهایم را تو بباف

موهایم را تو بیاف

بررسی تطبیقی نظریه های نمایش شرق و غرب!!! از این کلاس متنفرم، با این استاد عبوس و خپل! حیف که اگر غیبت کنم حتماً حذف خواهم شد. در این کلاس دقایق و ثانیه ها هم لنگر می اندازند و کندتر حرکت می کنند. به چهره درهم و عصبانی استاد خیره می شوم. یعنی زن بدبخت او چطور با این موجود مزخرف همخانه شده است؟! با این قد کوتاه و شکم برآمده اش چه اعتماد به نفسی هم دارد!! گویی با سوادتر و زیباتر از او در این دنیا وجود ندارد! ناگهان بغل دستی ام با آرنج ضربه ای به پهلویم زد که باعث شد از فکر بیرون بیایم.

-الی حواست کجاست؟؟؟ استاد دو دفعه صدات کرده.

استاد با لحنی مملو از بی حوصلگی و عصبانیت گفت: الینا نریمان غایب؟؟ سریع گفتم: نه نه استاد اینجام... حاضرم.

-صد دفعه که صدا نمیکنن جواب بده دیگه!

-ببخشید استاد متوجه نشدم.

با ابروهای گره خورده نگاهم کرد، مفهومش پیدا بود... با زبان بی زبانی می گفت که غلط کردی که متوجه نشدی!!!!

نزدیک به دو ساعت کلی مزخرف سرهم کرد و روی تخته نوشت!! البته در طول کلاس کسی حق سؤال پرسیدن و نت برداری ندارد!! من هنوز متوجه نشدم چطور باید درس این بشر را پاس کرد.

بعد از کلاس بچه ها مشغول پیچ بودند، گویی تصمیم بر انجام کاری رادارند، مریم، یکی از همکلاسی هایم صدایم کرد و گفت: الی اینجا یه کافه باز شده داریم میریم اونجا... تو هم بیا.

اصلاً حوصله رفاقت و صمیمیت با هیچ کدامشان را ندارم! بیش از نیمی از آن ها برای وقت گذرانی و دل خوشی به دانشگاه آمده اند. همین که به اجبار در گروه ها و اجراها تحملشان میکنم برایم کافیست. با اکراه گفتم: نه مرسی شما برید. خوش بگذره.

سیامک، یکی از پسرهای کلاس با طعنه گفت: بابا این الی کی پایه قراره امون

موهایم را تو بباف

بوده که الان دومیش باشه؟

پوزخندی زدم و کلاس را ترک کردم، دلم نمیخواست بحث را ادامه دهم، بی نتیجه بود.

هوا خیلی سرد است و البته باران نیز نم نم میبارد، عاشق هوای بی رحم مهرماه هستم، همیشه غافلگیرانه خوشحالم میکنند... باران های گاه و بی گاه این ماه برایم خیلی خوشایند است. کاش با ماشین نیامده بودم، دلم پیاده روی می خواهد.

در همین افکار بودم که خودم را جلوی ماشین دیدم... سوار شدم و راه افتادم. هنوز داخل خیابان دانشگاه بودم که چشمم به تابلوی چوبی زیبایی خورد، روی آن نوشته بود: کافه کتاب! حتما همان کافه ایست که بچه ها در دانشگاه صحبتش را میکردند. چرا که قبلا این تابلو را اینجا ندیده بودم. سرعتم را کم کردم تا کمی داخل کافه را ببینم، دورتادور دیوار با کتابخانه های چوبی پوشانده شده بود و وسط هم میزهای کوچک دونفره چیده شده بودند. فضای خیلی خاص و جالبی بود.

یک آن دلم خواست به داخل آن بروم اما دودل ماندم اگر بچه ها بیایند حتماً کلی متلک بارم خواهند کرد.

در همین افکار بودم که در آن شلوغی جای پارکی به چشمم خورد، آن را به فال نیک گرفتم و بلافاصله ماشین را پارک کردم و سمت کافه را افتادم. در کافه را که باز کردم بوی عود قهوه که روی پیشخوان در حال سوختن بود تمام وجودم را فراگرفت. عاشق بوی تلخ قهوه ام. با تردید قدم هایم را سمت کتابخانه ها برداشتم، همه کتاب ها نفیس و تعدادی از آن ها نایاب هستند. چه کسی حوصله جمع کردن این همه کتاب را داشته؟! فکر کنم اینجا از کتابخانه دانشگاهمان بیشتر کتاب دارد!

کافه تقریباً شلوغ بود، پشت یکی از میزها نشستم و منتظر ماندم گارسون نزدم بیاید. ناگهان چشمم به تابلوی بالای پیشخوان خورد که نوشته بود: لطفاً برای سفارش تشریف بیاورید. عذر من را بپذیرید.

موهایم را تو بباف

چه مسخره!!! حتی در این حد به مشتری ارزش قائل نیستند که برای گرفتن سفارش خود را به زحمت بندازند! حتماً مد جدید کافه‌ها این است! با اکراه منو را برداشتم و نگاه کردم، جمله‌ای نظرم را به خودش جلب کرد. «هر پنج صفحه مطالعه کتاب، هزار تومان تخفیف» ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. هر کسی می‌تواند ادعای خواندن فلان صفحه کتاب کند و نیز تخفیف هم بگیرد. صاحب اینجا یا خیلی سرخوش است یا برای خودنمایی دست به این کار زده است.

تعلل بی‌فایده است، برای سفارش باید خودم همت کنم، هوس کاپوچینوی داغ کرده‌ام، سمت پیشخوان رفتم، انتهای آن به یک آشپزخانه مارسید که تقریباً قسمتی از آن دیده می‌شد، زنگ روی پیشخوان را نواختم و منتظر ماندم.

عود همچنان می‌سوخت و خاک آن روی عود سوز می‌ریخت! در همین حین مرد میان‌سالی لنگان‌لنگان از آشپزخانه بیرون آمد. او تقریباً چهل‌وشش یا هفت‌ساله می‌نمود، موهای مجعد مشکی‌رنگی داشت و روی شقیقه‌هایش به سفیدی می‌زد و صورتش باریش پوشانده شده بود. معصومیت چهره‌اش بی‌نهایت چشم‌نواز بود.

-سلام خانوم، عذر می‌خواهم نتوانستم برای گرفتن سفارش خدمت برسم. یک آن به خاطر تمام پیش‌داوری‌هایم شرمنده شدم و احساس گناه کردم. چشمان زاغی‌رنگی داشت و وقتی با من صحبت می‌کرد نگاهش را به عود دوخته بود که مقابلم بود. با هر بار پلک زدنش مژه‌های بلند و پرپشتش خودنمایی می‌کردند، حتی یک لحظه هم چشم از او برنداشتم، برخلاف او که حتی یک بار هم نگاهم نکرد.

مین و من کنان گفتم: نه خواهش می‌کنم فرقی نداره...یه کاپوچینو می‌خواستم. بعد با کمی تردید پرسیدم: خودم باید پیام سفارش مو ببرم؟؟ لحظه‌ای مکث کرد و گفت: اگر سخت‌تونه خودم میارم. گفتم: نه نه اصلاً منظورم این نبود. خودم میام میگیرم.

موهایم را تو بباف

دوباره سمت میزم برگشتم، آن مرد تمام ذهنم را درگیر کرده بود. حالت خاصی در چهره و رفتارش بود... برایم جالب بود که او مشتاق دیدن چهره دختری که با او صحبت می کند نشد! بعد از چند دقیقه در باز شد و بچه های دانشگاه همچون قحطی زدگانی که به غذا رسیده اند با هیاهو و خنده وارد شدند. در همان حال لحظه ای چشمشان به من خورد، همه شان سکوت کردند و با تعجب خیره ماندند، محسن با لحنی معنادار گفت: بچه ها الی کافه رو دوست داره، مارو نمیپسندند فقط!!!

نمی دانستم چه بگویم، البته اصلاً برایم مهم نبودند و در صدد توجیهشان بر نیامدم. لبخندی تصنعی زدم و گفتم: داشتم رد می شدم دیدم محیطش جالب، خواستم امتحان کنم.

تقریباً از همه شان بیزارم، به جرت میتوانم بگویم هر کدام برای مدتی باهم دوست بوده و نیمچه رفاقتی کرده اند، البته بعضی ها اسم این روابط مسخره و بیخودشان را عشق می گذارند، در این مواقع از هر چه عشق و عاشقیست بیزار می شوم.

از پشت پیشخوان صدای مرد آمد: کاپوچینو...

فهمیدم سفارشم آماده است، رفتم و وقتی که لیوان را از سینی برمیداشتم با دقت بیشتری نگاهش کردم، حس میکنم من را یاد کسی می اندازد ولی نمیدانم چه کسی! شبیه آدم های معمولی نیست... خلاصه تشکر کردم و سمت میزم برگشتم.

بچه ها چند میز را به هم چسبانده و باهم نشسته بودند، گرم صحبت بودند که شنیدم یکی از آن ها می گفت: بچه ها صاحب اینجا دکتره ها... اسمشو یادم رفت، اما کلی کتاب نوشته و ترجمه کرده... تازه از خارج برگشته، فکر کنم زده به سرش اومده کافه زده...

بقیه هم با تعجب به حرف های او گوش می کردند و بعضی طبق روال همیشگی در حال مزه پرانی بودند.

موهایم را تو بباف

بعد با صدایی آهسته تر گفت: بچه ها یارو جانبازه ها، لنگ میزنه... فک کنم پاش مصنوعیه.. اینجا هم مٹ بقیه کافه ها نیس، خودمون باید بریم سفارش بدیم و بیاریم.

سپس با هیجانی دوچندان ماجرای کتاب خواندن و تخفیف را مطرح کرد، رامبد یکی از بچه های شوخ طبع کلاس گفت: پاشو محسن هفت هشت تا کتاب بیار همه سفارشامون مجانی بشه... بعد همه با هم خندیدند. برایم جالب تر شد. دکتر، نویسنده و جانبازی که از خارج برگشته و اکنون کافه داری میکند، قطعاً به پول این کار احتیاجی ندارد، شاید هم دغدغه فرهنگ سازی برای مردمش را دارد.

صدای بلند خنده و عشوهِ دخترها حالم را به هم میزند، سرم سنگینی میکند و دیگر حوصله شان را ندارم، بلند شدم و بعد از خدا حافظی سمت پیشخوان رفتم، حرف هایی که پشت سرم میزنند را می شنوم.. آن ها همیشه حرفی برای گفتن دارند: افسرده... گوشه گیر... بی اعصاب... حیف اون ماشین و قیافه اش و کلی حرف دیگر که در توصیف من به کار میبرند.

البته من بیشتر از آنکه به خاطر این قسم توهین ها ناراحت شوم، خوشحالم... خوشحالم که از دنیای مزخرف آن ها دورم و من را از بیشتر قرار مدارهایشان بیرون رانده اند.

به مرد نگاهی کردم و گفتم: حساب من چقدر شد؟ همان طور که سرش پایین بود پرسید: چی داشتین؟
-یه کاپوچینو.

-کتاب هم خوندید؟

-نه... اما بدم نمیاد یکی از کتابهاتون رو بهم امانت بدین تا بخونم، اینجا فرصت نمیشه تموم کنم، البته منظورم نوشته های خودتونه.

سرش را بلند کرد و لحظه ای نگاهم کرد سپس گفت: فرقی ندار، حتما نباید کتاب من باشه

-میدونم... دلم میخواد کتاب تون رو امتحان کنم. خیلی به خوندن علاقه

موهایم را تو بباف

دارم.

با دست کتابخانه گوشه کافه را نشان داد و گفت: طبقه پایین اون کتابخونه
کلا کتابای منه...

رفتم و با دقت نگاه کردم... آنجا پر بود از کتاب های شعر، داستان و فلسفه...
نویسنده: دکتر سید هاتف علوی.

یکی از کتاب های شعرش را برداشتم و دوباره سمت پیشخوان رفتم. لیستی از
کشو درآورد و پرسید: کدوم کتابو برداشتید؟
کتاب را سمتش گرفتم و گفتم: این...
اسم کتاب را نوشت و گفت: اسمتون؟
-الی...الینا نریمان.

نوشت خانم نریمان. بعد از حساب کردن از کافه بیرون آمدم. اگر سرخوشی و
دیوانه بازی های بچه های دانشگاه نبود می توانستم مدتی را آنجا کتاب بخوانم
و تمدد اعصاب کنم. اما دیگر مجبورم به خانه برگردم.

آاا... خانه ای که بزرگی و مجلل بودنش دلیل امنیت و آرامش حاکم در آن
نیست... خانه ای که هیچ وقت دوستش نداشته ام و به هر بهانه ای در صدد
ترک و دوری از آن هستم. حتما الان پدرم با دوستانش آنجا هستند! خدای
من... باید بروم و تحمل کنم، چاره دیگری هم دارم؟؟

وقتی رسیدم و وارد حیاط شدم، ماشین رفقای قمارباز و دائم الخمرش را
دیدم! لااقل کاش اتاقم ورودی مستقلی داشت تا هر بار مجبور به دیدن آنها
نبودم.

وارد خانه که شدم بوی دود و قهقهه هایشان فضای خانه را همچون همیشه
کثیف و غیرقابل تحمل کرده بود. میز قمار به قوت خودش باقی است تا بساط
عیش و نوششان را تکمیل کند. آهسته در را بستم و خوشبختانه آنقدر مشغول
بودند که هیچ کدام متوجه حضورم نشدند.

هنوز واژه مناسبی برای وصف پدرم نیافته ام. بی مسئولیت؟ بی لیاقت؟
بی غیرت؟ نمی دانم!! فقط این را میدانم که همواره از حضور پدری دلسوز و

موهایم را تو بباف

مهربان در زندگی ام محروم بوده ام.
وارد اتاقم می شود و لباس هایم را عوض می کنم. این اتاق تنها مأمن و پناهگاه من است... دیوارهای صورتی اتاقم را با روتختی و پرده یاسی ست کرده ام. همه چیز اتاقم ساده و دوست داشتی است. همه آن ها سلیقه و انتخاب خودم هستند.

خودم را روی تخت پرتاب می کنم و به فکر فرومی روم!! هیچ وقت این تنهایی بی وقفه ام را هضم نکردم، هنوز هرروز آزارم می دهد! در این سی سال عمرم هیچ وقت همدل و هم زبانی برای حرف زدن نداشتم...

مادرم!! او تخم نفرت از عشق و جنس مخالف را دلم کاشت... همان موقع که با استاد موسیقی اش فرار کرد و من بی مادر شدم! و البته بی پدر...

آن روزها را هیچ وقت فراموش نمی کنم، پدرم در خانه با عصبانیت راه می رفت و به زمین و زمان بد و بی راه می گفت، وقتی من که فقط پنج سال داشتم سراغ مادرم را گرفتم به من گفت او مرده! اما من هیچ وقت نفهمیدم چرا گریه نمی کند؟ چرا سیاه نمی پوشیم؟ چرا به قبرستان نمی رویم؟؟؟

همیشه بی صدا و در این اتاق گریه کردم! جرأت نداشتم برای مادرم جلوی او گریه کنم. یک بار وقتی متوجه چشمان قرمز و پف کرده من شد سیلی محکمی به صورتم نواخت، اتمام حجت کرد که اگر یک بار دیگر اشک من را برای مادر ببیند از خانه پرتم می کند بیرون!!!

من فقط پنج سال داشتم! می ترسیدم واقعاً به حرفش عمل کند و من را از خانه بیرون بی اندازد، همیشه بی صدا گریه می کردم و وقتی او به اتاقم می آمد خودم را به خواب می زدم تا اشک هایم را نیند! تا بیرون پرتم نکند.

بزرگ تر که شدم کم کم مادرم را فراموش کردم... حرف های پدرم هم بی تأثیر نبود، مدام می گفت مادرت ما را دوست نداشت که رفت! تازه فهمیدم خیانت یعنی چه! فهمیدم چه بلایی سرزندگی مان آمده است...

مادر بزرگم همیشه می گفت به خاطر پول و دارایی پدرت همیشه دوستان فرصت طلب و حریص دوره اش کردند، متأسفانه از وقتی به یاد دارم او غرق

موهایم را تو بباف

مواد مخدر، مشروب، قماربازی و زنان خیابانی شده است... نمی توانستم کمکش کنم، چون راهش را انتخاب کرده بود و اجازه دخالت به من نمی داد. دیگر به دیدن صحنه های منفور و صدا های چندش آور در این خانه و اتاق پدر عادت کرده ام و سعی می کنم بی اهمیت از کنارش رد شوم و خودم را وارد معرکه و کثافت کاری هایش نکنم.

اینکه تا حالا خانه ام را از او جدا نکرده ام به خاطر این است که می ترسم بیش از این وارد منجلاب شود، حضور من در خانه تا حدودی او را محدود کرده و دست و پایش را بسته است.

در بین رفقایش کثیف ترین و خوک صفت ترین آن ها مردی است به نام سیروس. نیمی از عمر این لعنتی در کاباره های ترکیه و تایلند گذشته است. آن عوضی هر بار که پدرم را می بیند حرفی از من به میان می کشد، چند بار هم رسمی من را خواستگاری کرده است، پدرم با اینکه می دانست او زن دارد هیچ وقت برخورد جدی با نمی کرد، از همان کودکی از او متنفر بودم. هر بار که او را می بینم بی اعتنا از کنارش عبور می کنم و همیشه سلامش را بی جواب می گذارم. او در حسرت یک نگاه من می سوزد... البته هر بار با این کارم مورد عنایت پدرم قرار می گیرم و مدام بازخواست می کند که چرا جلوی دوستم آبروی من را بردی؟!

خدا را هزار مرتبه شکر که دست پدرم به دهانش می رسد، و گرنه انقدر بی غیرت است که هزار بار من را به این مردک نجس فروخته بود. پدرم متمول بودنش را مدیون شریک حلال خور و بامعرفتش است... در غیر این صورت حتی یک روز هم نمی توانست کارخانه را مدیریت کند و حتماً تمام آن را به باد فنا داده بود.

ناگهان یاد کتاب شعری افتادم که از کافه کتاب آن را به امانت گرفته ام. بلند شدم و آن را از کوله ام درآوردم و شروع کردم به خواندنش... اشعارش به قدری زیبا و روح نواز بود که نمی توانستم کتاب را زمین بگذارم. کلمات به درستی در کنار هم چیده شده بودند و از بهترین واژه های ممکن در ابیات استفاده شده

موهایم را تو بباف

بود.

شعرهای عاشقانه‌اش تمام قلب انسان را فرامی‌گرفت. حتماً برای همسرش سروده است... قطعاً او را خیلی دوست دارد که این‌گونه عاشقانه برایش دکلمه و شعر گفته است.

وقتی به شعرهای حماسی می‌رسیدم، باورم نمی‌شد همان روح لطیف و عاشق این‌گونه حماسه‌سازی می‌کند. فاصله دلدادگی و عشق‌بازی با حماسه‌آفرینی و شجاعت در نظر من خیلی زیاد است. اما او چگونه هر دو را ماهرانه سروده است؟

او حتماً در هر دو فضا قرار داشته است... چیزی ماورای تخیل را به تصویر کشیده است... فکر می‌کنم ماجرای ایثارگری و جانبازی او شایعه نیست و حقیقت دارد! حتماً با تمام وجود در این فضا زندگی کرده است. غروب وقتی مطمئن شدم دوستان پدر نیستند به پایین رفتم. پدر جلوی تلویزیون روی کاناپه با چهره‌ای درهم لم‌داده است. گفتم: سلام.

-میومدی یه سلام میدادی... آبرومو بردی مٹ همیشه، ماشینتو که دیدن گفتن مگه می‌خوایم دخترتو بخوریم که از ما فرار میکنه؟
-شما اگه دوستاتو میشناختی می‌فهمیدی که می‌خورن آدمو... اونا آدم نیستن که... یه مشت جونور عوضی رو میریزی میاری خونه، هر کس دیگه بود قلم پاشونو میشکوند نمیزاشت بیان تو حریم خصوصی خودش و خوانواده‌اش! حالا تو میگی بیا سلام بده؟؟

گفت: بسه دیگه شروع نکن باز!!!

با عصبانیت گفتم: من شروع نکردم شما شروع کردی!!!

کاش طبقه بالا آشپزخانه هم بود تا دیگه مجبور نبودم یک‌لقمه غذا را باین همه دعوا و مرافعه بخورم. دیگه حوصله جنجال و بحث را ندارم. تا کی مثل سگ و گربه باهم جنگ کنیم؟؟ ما همیشه در حال نزاعیم و هیچ‌یک حرف هم را نمی‌فهمیم!

موهایم را تو بباف

غذایی که از دیشب مانده را از یخچال در میاورم و گرم می کنم. او مثل همیشه غذا را روی کانپه می خورد، تا مبدا رقصان و دلبران برنامه های ماهواره دل تنگ او شوند.

همه چیز در این خانه تنفر انگیز شده... هیچ حد و مرزی برای خودش قائل نیست... تا خرخره زهرماری می خورد، تا حد مرگ قمار و رفیق بازی و خانم بازی!!! اگر سه دنگ این خانه به نام من نبود، بی شک تابه حال آن را در قمار باخته بود.

دوباره به اتاقم برگشتم، مایوس و ناامید روی تختم دراز کشیدم. دستم به کتاب شعر می رود. می خواهم امشب تمامش کنم، نمی دانم چرا فضای کتاب در عین جذابیت برایم غریب است! دلم می خواهد تمام کتاب هایش را بخوانم... می خواهم روح عجیب این مرد را کنکاش کنم. او واقعاً کیست؟ دیگر چشمانم از بی خوابی می سوزد... آن ها را می بندم و نمی فهمم کی خوابم برده است.

صبح بعد از کلاس، تقریباً ساعت نه و نیم بود که بی هدف در حیاط دانشگاه پرسه می زدم... تا کلاس بعدی وقت زیادی داشتم و بهترین فرصت بود تا امانتی ام را به کافه ببرم. پیاده راه افتادم. وقتی وارد شدم در حال چیدن صندلی هایی بود که شب آن ها را روی میز دمر گذاشته بود، گلویم را صاف کردم و گفتم: سلام آقای دکتر. سرش را سمت من چرخاند و لحظه ای نگاهم کرد، دوباره مشغول کارش شد و زیر لب گفت: علیک سلام.

- امانتی تون رو آوردم.

گفت: پس نخوندین!!!

- مگه میشه کتاب به این قشنگی رو نخوند!! فوق العاده بود.

- آخه خیلی زود آوردین، گفتم شاید حوصله خوندنشو نداشتین.

موهایم را تو بباف

-آخه من خیلی تند تند میخونم، در ضمن یه کتابو شروع کنم دیگه نمیتونم زمین بزارم... حتما باید تمومش کنم...
زیر لب گفت: شما جوونا همیشه همینطوریید... عجول و هول! البته تو این مورد زیادم بد نیست!

گفتم: نظرمو بگم در مورد کتابتون؟؟

-بفرمایید

-خیلی جاهاش تناقص داره!! چطور یه عاشق سینه چاک و دلداده، یهو میره تو فضای حماسه و رشادت و جنگ و جبهه!؟؟
با خونسردی طرفم آمد و کتاب را گرفت، همان طور که سمت پیشخوان می رفت گفت: نسل شما درک نمیکنه این چیزارو! بعد اسمم را در لیست علامت زد.

گفتم: میشه یکی دیگه از کتاباتونو بردارم؟؟؟

-نه

-وای آخه چرا؟

-مگه نمیگی درک نمیکنی؟؟ پس چرا بیخود انرژیو هدر میدی؟ یه کتاب دیگه بردار که بفهمیش!
احساس کردم به شعورم توهین می کند! البته فقط حرف خودم را به خودم برگرداند نه چیز دیگر.

با جدیت و بی آنکه جواب حرفش را بدهم سمت کتابخانه حرکت کردم، نگاهم را بین کتاب ها می چرخاندم اما نسبت به هیچ کدام پیش زمینه ذهنی نداشتم، بی اراده دستم روی یکی از کتاب هایش قفل شد، همان را برداشتم و روی پیشخوان گذاشتمش تا اسمش را بنویسد. او هم بی هیچ حرفی نوشت. خدا حافظی کردم و سمت دانشگاه راه افتادم.
هنوز تا شروع کلاس وقت داشتم، روی صندلی در گوشه ای از حیاط نشستم و مشغول خواندن شدم، با ولع می خواندم و تند تند ورق می زدم، گویی کسی بالای سرم ایستاده و می خواهد کتاب را از من بگیرد.

موهایم را تو بیاف

داستانی زیبا با نثری شیوا و دوست‌داشتنی. داستان جوان زیبا و رشیدی که عاشق دختر همسایه‌شان می‌شود، سال آخر جنگ که فقط هجده سال داشته به جبهه می‌رود و بعد از چند ماه پایش زخمی شده و دوباره به تهران بازمی‌گردد، اما می‌فهمد برادران بیکار و معتاد دخترک را در قبال شیربهای ناچیز شوهر داده‌اند، آن‌هم به مردی شصت و هفت ساله تریاکی! داستان وحشتناکی است! اما من میدانم فقط یک داستان نیست!! قطعاً روایت زندگی خودش است... مطمئنم.

نیمی از کتاب را خوانده‌ام که متوجه می‌شوم صدای اذان می‌آید!! وای... کلاس را به کلی فراموش کردم، آن‌هم کلاس با حامد نادری!! بعد از جواب منفی که به خواستگاری‌اش دادم حالا بهانه خوبی دستش هست تا حذف کند.

سراسیمه سمت اتاق اساتید دویدم، دیدیم لیوان چایی دستش هست، در زدم و گفتم: استاد میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟؟ نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت، نفسش را محکم بیرون داد و گفت: حذفی... اصرار نکن که فایده نداره!

-استاد به خدا دانشگاه بودم، تو حیاط نشسته بودم که...
عصبانی شد و به میان حرفم آمد و گفت: بدترش کردی!! حیاط نشستی کلاس من نیومدی؟؟ میخای لج منو دریاری؟؟؟ ها؟؟؟
-استاد این چه حرفیه؟؟ فقط مشغول کتاب خوندم بودم نفهمیدم ساعت کی گذشت! همین!! حالا خواهش میکنم این دفعه رو فراموش کنید.
-چی میگی تو دختر؟؟ هنوز مهرماه تموم نشده سه جلسه غیبت داشتی، چیه فراموش کنم؟!

لعنتی.... به جهنم!!! غرورم اجازه نداد بیشتر از این اصرار کنم، نهایت اینکه ترم بعد دوباره مجبورم با خودم گند اخلاقش این درس را بردارم.
با چهره‌ای خونسرد نگاهش کردم و گفتم: بله، حق با شماست، ببخشید چاییتونو سرد کردم. با اجازه...

موهایم را تو بباف

راه افتادم سمت راهرو... با سرعت پشت سرم راه افتاد و با صدایی آهسته که جلب توجه نکند گفت: الینا واستا... با تو هم... الی واستا
ایستادم، آمد نزدیک تر و گفت: حالایه بار کارتون به من افتاد خانوم
خانوما... چیزی نگفتم که قهر میکنی!!
-استاد من اصراری ندارم، صلاح دونستید حذفم کنین. تمام.
-با این کارات داری دیوونم میکنی الی... چرا برات مهم نیست دور و برت چی
میگذره؟؟ چرا اینقدر سنگدلی تو آخه؟؟
از آنجاکه حامد مدیر گروه هم است، ترجیح می دهم خیلی با او درگیر نشودم
چراکه حتماً به ضررم تمام می شود. همه بچه ها می دانستند نظر حامد نسبت
به من چیست! مدت ها است که خواستگاری می کند اما من قبول نمی کنم.
البته نباید از حسادت دختران دانشگاه غافل شد، همه فکر می کنند من بابتی
محلی قصد ناز کردن برای نادری رادارم، نمی دانند از او و از همه مردان و
پسران متنفرم! به خدا که حاضرم این پسر را دودستی تقدیم آن ها کنم اما
دیگر نقل مجلسشان نباشم.
با جدیت گفتم: استاد سنگدل چیه؟؟ من حق ندارم برای زندگی خودم
تصمیم بگیرم؟؟ اگه نظرم مخالف نظر شماست میشه سنگدلی؟؟
-الی انقدر به من نگو استاد استاد... من برای تو حامدم! تو که میدونی من
چقدر دوستت دارم خپ چرا یه کم بیشتر فکر نمیکنی؟
-استاد شما هیچی در مورد زندگی من نمیدونین! چطور منو دوست دارین
اخه؟! شما فقط ظاهر منو دیدین و هیچ شناخت دیگه ندارید...
-الی یه کم بیشتر فک کن... اگه تو بزاری خپ بیشتر با هم آشنا میشیم... همه از
همون اول از هم شناخت ندارن که... تو هم منو خوب نمیشناسی! باشه؟؟
والای که بحث با او بی فایده است، برای خلاص شدن از دستش یک چشم
زوری زیر لب گفتم.
به چشمی که از من شنید خیلی امیدوار شد و گفت: پس من منتظر خبرای
خوبم.

موهایم را تو بباف

با خودم میگویم: آخر چه خبر خوبی دارم که به تو بدهم... اگر منظورت جواب مثبت به خواستگاری ات هست، شرمنده ام.

سمت خانه را می افتم دلم می خواهد زودتر برسم تا بقیه کتاب را بخوانم. به محض ورود به اتاقم لباس هایم را روی صندلی پرت می کنم و خودم را روی تخت می اندازم.

«پسر جوان که لطمه روحی سنگینی خورده بود، از محله پدری اش دور شده و خودش را با درس و دانشگاه مشغول می کند، تا حدی که پس از چند سال برای ادامه تحصیل در رشته روابط بین الملل به کانادا بورسیه می شود. اکنون که پدر پیر او هم از دنیا رفته و او کسی را در اینجا ندارد، صلاح می بیند از شهر و کشوری که هر آن او را یاد عشق سوخته و ازدست رفته اش می اندازد دور شود.

در جایی از کتاب نوشته بود: هنوز تمام امیدم برای رسیدن به ملیحه را از دست نداده ام، شاید شوهر معتاد و لاابالی او مرده باشد!! امیدوارم روزی آن قدر سر منقل بنشیند تا همان جا جان به جان آفرین تسلیم کند. اما بعد از پنج سال که درسش را تمام کرده و به امید رسیدن به ملیحه دوباره به ایران برمی گردد می فهمد عشق دیرینه اش برای خلاص شدن از دست شوهر معتاد و بداخلاقی خودکشی کرده است. همین خبر وحشتناک و تأسف بار، انگیزه ای می شود برای ترک دوباره وطن...» چه زندگی دردناکی را گذرانده است... دلم برایش می سوزد.

غروب شده و من شدیداً گرسنه ام. به آشپزخانه می روم، پدرم تازه از حمام درآمده و در حال خشک کردن موهایش است. با لحنی حق به جانب و دستوری گفت: من شب تو اتاقم مهمون دارم بمون پایین!!!! این جمله تکراری را دیگر از بر هستم، دوباره در حال وقت گذرانی با کدام زن خراب خیابانی است خدا می داند!

رفتم حاضر شدم تا سر شب را بیرون از خانه بگذرانم و شاهد ورود افریطه ای که با لوندی برای پدرم من ناز می کند و عقل نداشته اش را می رباید نباشم.

موهایم را تو بباف

اما جایی را ندارم که بتوانم فارغ از همه چیز چند ساعت را آنجا بگذرانم... خانه‌ای امن و آرام دلم می‌خواهد... جایی مثل خانه مادر بزرگم را! جایی که قلبی و چشمی به انتظارم نشسته باشند. آه... فکر کنم تنها جایی که می‌توانم آنجا در آرامش باشم همان کافه کتاب است.

ساعت از هفت گذشته و کافه طبق روال قبلی شلوغ و پرتدد است، قبل از نشستن سمت پیشخوان رفتم و زنگ را زدم، بی تفاوت سمت آمد گویی قبلاً هیچ وقت همدیگر را ملاقات نکرده‌ایم.

با لبخند گفتم: سلام دکتر، اینو دیگه فهمیدم!! سپس کتاب را روی پیشخوان گذاشتم.

کتاب را برداشت و گفت: خب پس هر چی میخوانی سفارش بدین... مهمون من!

با همان لبخند گفتم: باشه من که اصلاً اهل سواستفاده نیستم اما گرون ترین و خوشمزه ترین رو میخوام.

- بنشینین صдатون میزنم.

همهمه جالبی در کافه برپاست... عده‌ای در حال مرور و انتخاب کتاب، عده‌ای در حال سفارش دادن با گرفتن سفارشاتشان هستند... محیط اینجا با همه کافه‌هایی که تا به حال دیدم فرق دارد، نمی‌دانم شور و اشتیاقی که اینجا است به خاطر صاحب اینجا است یا کتاب‌ها!

او مرتب صدا میزند: دوتا قهوه اسپرسو... یه هات چاکلت... سه تا کاپوچینو...، اما نمیدانم چه چیزی قرار است بخورم، چند دقیقه گذشت، همانطور منتظر بودم که ناگهان از سمت پیشخوان صدا آمد: خانم نریمان.

هیجان زده از جایم پریدم، به خنده گفتم: خوبه که اسمم رو صدا زدین چون نمیدونستم چی قراره بخورم اصلاً...

- چیز بدی نیست... بفرمایید.

سینی کم عرضی بود که در آن یک لیوان کافه گلاسه بزرگ و در کنارش چند نوع بیسکویت کوچک، تکه‌های شکلات و کمی مخلفات دیگر بود، ظاهرش

موهایم را تو بباف

که خیلی خوشمزه بود.

در دلم غوغایی بود... می خواستم سؤالی بپرسم اما دودل بودم، تمام جراتم را جمع کردم یکجا و بی مقدمه پرسیدم: کدوم دانشگاه کانادا درس خوندین؟؟

-نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت: یه دستی میزنی بچه؟؟

-نه به خدا... همینطوری پرسیدم، مگه داستان زندگی خودتون نبود؟

در همین لحظه پسر جوانی برای سفارش آمد، دکتر نگاهی به او انداخت سپس رو به من کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

همین امتناع از جواب دادن خود جواب مثبتی به سؤالم بود. اما چقدر سرسخت و کم حرف است، نمی دانم چرا دلم می خواهد بیشتر از زندگی اش بدانم.

سمت میزم برگشتم... تازه می خواستم شروع به خوردن کنم که همان پسر جوان نزدیکم آمد و با لبخند مسخره ای که بر لب داشت گفت: اگه منتظر کسی نیستید میتونم اینجا پشتون بشینم؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: خیر آقا بفرمایید.

لبخندش نمایان تر شد و گفت: خانوم به این خوشگلی... فقط حیف که اخلاق

نداری! بعد با خونسردی رفت و پشت میز دیگری نشست. راست

میگفت... حیف.. حیف که اخلاق ندارم، این صورت زیبا در کدام مرحله از

زندگی کمکم کرده است؟؟ کی من را از تنهایی درآورده است؟؟ برعکس،

همیشه باعث درد سرم نیز شده.

چشمان درشت و میشی رنگم را از مادرم به ارث برده ام... همان مادری که

هیچ وقت مادری نکرد و این چشمانی که زیبایی شان هیچ وقت به کارم

نیامد... اما به جرأت میگویم زیبایی من در قبال مادر هیچ است، او بی اندازه

دلبر و خوش چهره بود، اما کاش بخت و اقبالم همچون او نشود.

موهایم مثل پدرم خرمایی و پرپشت است و پوستم روشن و گونه هایم برآمده و

برجسته. مادر بزرگم همیشه می گفت: صورت الی مثل قرص ماه میمونه، هم

گرده هم سفید.

موهایم را تو بباف

دیدم دکتر برای گرفتن سفارش پشت پیشخوان آمده، سریع طرفش رفتم و گفتم: ببخشید یه زحمت داشتم، یه کتاب میخوام که بهم پیشنهاد کنین. مکشی کرد و گفت: یکی از کتابای بزرگ علوی رو بردار یا جلال آل احمد. -نه منظورم از کتابای خودتونه، یکیشو پیشنهاد بدید خودتون. -فرقی نداره... هر کدومو میخوای بردار. -نه آخه میخوام به انتخاب شما باشه، در واقع میخوام بهترینشو بدین... بهترین به نظر نویسنده کتاب.

همان طور که پایین را نگاه می کرد چانه اش را می مالید، بعد کشور را باز کرد و یک کتاب را از آن درآورد، گویی خودش در حال خواندن آن بود، علامت میان کتاب را خارج کرد و گفت: اینو ببر... اما زود بیار.

خوشحال کتاب را گرفتم و دوباره نشستم. غرق خواندن شدم... خوش به سعادتت مرد، چه طبع لطیفی داری... صبر، عشق و شکوه بندگی را با کتاب هایش به خواننده القا می کند. طوری در این کتاب با خدایش صحبت می کند که آن دلم خواست سمتش بروم و بگویم کدام خدا را میگوئی؟ کجاست که این گونه راحت با او سخن میگوئی؟؟ چرا من نمی توانم؟ میزهای کافه مرتب پر و خالی می شوند. اما من کماکان نشسته و محو این کتاب شده ام. البته فقط کتاب نیست که من را اینجا میخکوب کرده است، بی جا و مکانی ام هم بی تأثیر نیست.

ساعت نزدیک ده شب است، مجبورم بروم. در آن خراب شده هر چه هست و نیست، خانه من است و مجبورم تحملش کنم!

خدای من، چرا پدر و مادری دلسوز و مهربان را از من دریغ کردی؟! سال های سال بایی مهری قد کشیده و بزرگ شده ام. هر کس از بیرون نظاره گر زندگی ام باشد حتماً حسرت می خورد... دختری زیبا، قدی کشیده و بلند، پدری کارخانه دار و متمول... همه میگویند من خودخواه و مغرورم، اما کسی نمی داند به خاطر رازهای زندگی آشفته ام مجبورم با کسی احساس صمیمیت نکنم.

موهایم را تو بباف

بلند شدم و سمت پیشخوان رفتم، سرش درگوشی بود چراکه کافه تقریباً خلوت شده بود. زیرچشمی نیم‌نگاهی کرد و دوباره چشمش را سمت گوشی موبایلش برگرداند و پرسید: چند صفحه خوندین؟
-تقریباً نصف شو خوندم...عجیب و فوق‌العاده است. راستی چقدر تقدیم کنم؟

-یادتون رفت؟ امروز مهمون من هستین!
با لبخند گفتم: نه بابا من شوخی کردم، این‌طوری همیشه من مشتری ثابت شمام و همیشه هم کتاب می‌خونم، این‌طوری ورشکست میشین.
لبخند کمرنگی زد و گفت: حالا امروزو مهمون من. قانون قانونه.
تشکر کردم و خارج شدم. از کتاب‌هایش می‌فهمم این مردمنطقی، عاشق و خیلی فهمیده و صبور است، اما با رفتارهای سرد و گاه تلخ می‌خواهد حریم‌ها را با همه اطرافیانش حفظ کند و کاری به اطرافیانش ندارد. البته این اخلاقش را تا حدودی تحسین می‌کنم.

وارد حیاط که شدم دیدم ماشین غریبه در حیاط است، قطعاً تا نیمه‌های شب نیز همین‌جا خواهد بود. دیگر تحمل کثافت کاری‌های او برایم سخت و دشوار است، بارها تصمیم گرفتم که خانه سرایداری که در گوشه حیاط است را بفروشم و آنجا زندگی کنم.

در را باز کردم و یک‌راست سمت کاناپه رفتم، بارانی‌ام را درآوردم و روی کاناپه دراز کشیدم تا وقتی به اصطلاح مهمان پدرم رفت به اتاقم بروم، اما از فرط خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با بدن درد عجیبی از خواب بیدار شدم، آخر کاناپه که جای خوابیدن نبود...لعنت به این زندگی نکبت‌بار که من را از اتاق دنج و کوچک خودم نیز بیرون رانده است.

رفتم دوش آب داغ گرفتم تا کمی درد بدنم تسکین پیدا کند. ساعت یازده با حامد کلاس داشتم، امیدوارم دوباره پاپی نشود و انتظار شنیدن خبر خوب نداشته باشد. البته او اصلاً پسر بدی نیست، اما من آدم دل‌بستگی و ازدواج و

موهایم را تو بباف

تشکیل خانواده نیستم... همه دخترهای دانشگاه در حسرت به دست آوردن حامد هستند... ولی آن بنده خدا نمی داند اخلاق مزخرف من غیرقابل تحمل است، او از من هیچی نمی داند، همان بهتر که تا آخر عمرم تنها زندگی کنم. اگر عشق آن چیزی است که مادرم را فراری و پدرم را به منجلاب کشانید، همان بهتر که هرگز تجربه اش نکنم.

پنج دقیقه زودتر به کلاس رفتم، دخترهای کلاس خوشحال و سرخوش از شنیدن خبر حذف من با دمشان گردو میشکوندند. نازیلا که دختر بی پروا و با ظاهری زننده بود گفت: الی استاد گفت حذفی... حرف زدی باهاشون؟ قبل از اینکه جوابی بدهم دوستش گفت: نه عزیزم حرف زدن نمیخواه، استادم یه حرفی زد تو چرا جدی گرفتی؟؟

طبق معمول سکوت می کنم، سکوت سنگینی که باعث عذاب تک تکشان است، هضم اینکه چرا مثل خودشان و راجی نمی کنم برایشان دشوار است. نادى مثل همیشه رأس ساعت وارد کلاس می شود، با دیدن من چشمانش برق میزند و لبخند آشکاری روی لبش می نشیند، کلاس که تمام شد بچه ها برای نهار به سلف دانشگاه رفتند، بی صدا کیفم را برداشتم و در حال خارج شدن از کلاس بودم که حامد از پشت گفت: خانم نریمان شما بمونید کارتون دارم.

نیمایکی از دلکهای کلاس بلافاصله بعد از شنیدن این حرف استاد گفت: استاد همیشه منم بمونم باهام کار داشته باشین؟؟

حامد با چهره ای جدی گفت: آره شیرین زبون، شما بیا اینجا دو نمره منفی بزارم کنار اسمت.

البته او همچنان بی اهمیت به حرف استاد به مسخره بازی اش ادامه می داد. بعد از اینکه همه از کلاس خارج شدند، گلویش را صاف کرد و با صدایی آرام تر که مبادا دانشجوهای فضول بیرون از کلاس بشنوند گفت: خوبی؟ - ممنونم استاد.

- وای تا کی میخوای به من بگی استاد؟؟ الی چرا کوتاه نمیای؟ خیلی

موهایم را تو بباف

سرسختی تو دختر!

-استاد به خدا من خیلی منطقی و جدی حرفام رو میزنم به شما، خیلی وقتم هست که میگم، اما شما جدی نمیگیرین!
در همین حین دانشجویان ساعت بعد تک و تک وارد کلاس می شدند، حامد بالحنی پکرو بی حوصله گفت: آخه اینجوری نمیشه که...بریم اتاق من...
به ناچار پشت سرش راه افتادم...انتهای راهرو اتاق مدیر گروه طراحی صحنه، یعنی حامد نادى بود، در را باز کرد و وارد شد و به من هم گفت تا در را پشت سرم ببندم.

پشت میز نشست و کیفش را روی آن پرت کرد و گفت: خپ چی داشتیم میگفتیم؟

-استاد شما هیچ شناختی نسبت به من ندارید، یعنی من...من اصلا مثل این دخترا حوصله دوستی و رفیق بازی رو ندارم...یعنی من اصلا...
با عصبانیت میان حرفم پرید و گفت: مگه من تورو واس دوستی و لاس زدن میخوام؟؟؟ اگه اینجوری بود که دانشگاه پراز دختراییه که بایه نیم نگاه میپرن طرف آدم! فکر میکنی من متوجه رفتار تو نیستم؟؟ تو این چند سال بارها و بارها شاهد بی تفاوتی تو نسبت به پسرا و حتی استادای دانشگاه بودم! همین که مثل بقیه نیش ات تا بنا گوش باز نیست برام مهمه! همیشه کتاب دسته و من این کارت کیف میکنم! همیشه سرت تو کار خودته...اینا معیارای منه
الی...من عاشق این رفتارات شدم.

موهایم را تو بباف

- شما خودتون میدونید من دوبار انصراف دادم و الان برای بار سوم اومدم دانشگاه!! پس بچه نیستم! الان سی سالمه! پس در این حد میتونم تشخیص بدم که ما به درد هم نمیخوریم!!!

- ای بابا!!!!... باز برگشتیم سرخونه اول! من فقط از تویه شماره منزل میخوام که البته خودم دارمش، ولی میخوام با رضایت خودت باشه، میخوام مادرم تماس بگیره و با مادرتون صحبت کنه....

حرفش را ناتمام گذاشتم و گفتم: دیدین هیچی از من نمیدونید!! کدوم مادر؟؟ مادر من سالهاست که مرده. حتما بقیه شناخت هاتون نسبت به من مثل همین مورده؟؟!!

خیلی متأسف شد، بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و گفت: شرمندم! نمیدونستم، ببخشید... خپ اینکه میگم بیایم و خانواده ها با هم آشنا بشن به خاطر همین جور چیزاست!

هنوز ابروهایم در هم گره خورده و سرم را پایین انداخته ام. با صدایی مملو از التماس گفت: الی تورو خدا رحم ات بیاد! چند ساله منواسیر خودت کردی! تحمل این حد از بی محلی برام خیلی سخته! من آدم مغروری ام اما در برابر تو ذره ای غرور ندارم، تو هم اگه منو بیشتر بشناسی انقدر از من دوری نمیکنی، به خدا ارزش آشنایی مختصرو دارم... انقدر ا هم بد نیستم.

دلم می خواست بگویم آدم بیچاره من بدم نه توی ساده دل که با تمام وجود محبتت را ابراز می کنی، آن هم نه یک بار، سه سال بیشتر است که پایپچم می شوی و هر بار جواب منفی من را می شنوی، اما ناامید نمی شوی، سماجت و استقامت بی نظیر است!!

گفتم: من هیچ وقت نگفتم شما آدم بدی هستین، من فقط حرفم اینه که من به درد شما نمی خورم.

حس کردم وجودش سراسر شکست و ناامیدی شد، نفس عمیقی کشید و گفت: به خدا هر کس دیگه بود تا حالا کوتاه اومده بود، دلیل اینهمه مقاومت تورو نمیفهمم... کاش میدونستم مشکل دقیقه چیه تا حلش کنم، اما تو

موهایم را تو بباف

هر دفعه جواب سربالا میدی... بلند شد و سمت پنجره رفت، همان طور که بیرون را نگاه می کرد سیگاری روشن کرد و بعد از یک محکمی که از آن گرفت و ادامه داد: یه چیز بپرسم ولی قول بده راستشو بگی...

- بپر سین

- دل ات جای دیگه گیره؟؟ یکی دیگه رو میخوای؟؟

یک لحظه خنده ام گرفت... بلند شدم و گفتم: دل؟؟ نه.. دلی نیست که گیر باشه، من آدم دل و دل دادگی نیستم. درک کنید.

سمت در خروجی رفتم و زیر لب خدا حافظ گفتم و منتظر جوابش نماندم. هوا بارانی است و من دوباره هوایی شدم تا زیر باران قدم بزنم، گونه هایم از سرما سرخ شده اند اما باین همه، چیزی از لذت آن لحظات نمی کاهد.

همان طور که به حرف های حامد فلک زده فکر می کردم، یک آن خودم را جلوی کافه کتاب دیدم... جاذبه آنجا بی هوا من را جذب خودش می کند.

داخل رفتم و منتظر شدم تا جلوی پیشخوان کمی خلوت شود.

همان طور جلوی کتابخانه ایستاده ام از دور به چهره اش خیره می شوم... تقریباً هم سن و سال پدرم می نمود، اما چهره اش غمی دارد که به وضوح قابل درک است ولی زیبایی چهره اش پشت غمگینی آن نمی تواند مخفی بماند،

معصومیت و بی گناهی در صورت او فریاد می زنند.

دیدم سرش خلوت تر شده، جلو رفتم و گفتم: سلام آقا سید...

مادر بزرگم خیلی به سادات اعتقاد داشت، می گفت کسی که از تبار پیغمبر است را همیشه خوب صدا کنید، سید خانوم، آقا سید... از نحوه خطاب کردنم

خنده اش گرفت، اما در عین حال متعجب بود، همان طور که خودش را با

لیست کتاب ها مشغول کرده بود گفت: اینجا کسی به خودش زحمت نمیده اسممو پپرسه... همه عمو، آقا یا جناب صدا میکنند.

- خب هر کسی اسمی داره... من اصلاً دوست ندارم کسی رو با لقب یا اسمی غیر از اسم واقعی صدا کنم.

سرش را به تأیید حرف هایم تکان داد و گفت: چی میخورین؟

موهایم را تو بباف

-همون کاپوچینو

-بشینین صداتون میزنم.

همان طور که پشت میز نشسته‌ام به اطرافم خیره می‌شوم، دختر و پسرانی که تا حد امکان به هم نزدیک شده و در گوش هم آرام‌پچ‌پچ می‌کنند... مگر چقدر حرف برای گفتن دارند؟؟ من حافظه تصویری خیلی خوبی دارم، خیلی از این پسرها را بارها در دانشگاه با دختران دیگر دیده‌ام... اما حتماً در گوش دخترک می‌گوید تو اولین و آخرین عشق زندگی منی!!!

در همین افکار بودم که شنیدم سید هاتف صدایم می‌زند: خانم نریمان.... بلند شدم و سفارشم را که گرفتم پرسید: همین دانشگاه درس می‌خوانی؟ فکر کنم تردد هرروزه من به کافه او را نسبت به من کنجکاو کرده است، به‌ویژه اینکه همیشه تنها به اینجا می‌آیم. بعد مشتاقانه گفتم: بله. طراحی صحنه می‌خوانم، سال آخرم.

سرش را تکان داد و گفت: موفق باشین. و بعد به آشپزخانه رفت. این بشر حتی کنجکاوی را هم درست و حسابی بلد نبود!! حالم گرفته شد چرا که فکر می‌کردم سر صحبت با او باز شد و حتماً کمی بیشتر از زندگی‌اش می‌فهمم... نمی‌دانم چرا این مرد و گذشته‌اش برایم مهم شده است. بعد از بیرون آمدن از کافه سمت خانه حرکت کردم... پدرم بعد از مدت‌ها به کارخانه رفته، کمی استراحت کردم سپس روی پروژه‌هایم کار کردم... ساعت از هفت گذشته بود و مشغول درس خواندن بودم که دیدم پدرم، سیروس و چند نفر از دوستانشان وارد خانه شدند...

ای کاش جرئتش را داشتم تا با ماشین از روی سیروس رد شوم و نقش زمینش کنم... حاضرم بابت این کار تمام عمرم را در زندان بمانم، اما بدانم که لوٹ وجودش را از زمین پاک کرده‌ام.

خیلی گرسنه‌ام... ساعت نزدیک ده شده، اما نمی‌توانم به آشپزخانه بروم... یک بسته بیسکویت از کیفم پیدا کردم و مشغول خوردن شدم. صدای پایی از پشت در اتاقم شنیدم، حتماً پدرم مثل همیشه اوامری داشت،

موهایم را تو بباف

بدون اجازه در را باز کرد، از تعجب و ترس مو به تنم سیخ شد... یک لحظه دیدم سیروس، مست و بی اختیار سمتم می‌آید... زیر لب چرت و پرت‌هایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم... وحشت تمام وجودم را گرفته بود، قلبم به شماره افتاد... می‌لرزیدم.... فریاد زدم: کثافت آشغال گم شو بیرون از اتاق من... مشخص بود هیچ‌یک از حرف‌های من را نمی‌فهمد، انقدر زهرماری خورده بود که به سختی رو پاهایش ایستاده بود.

تابه حال انقدر عاجز و ناتوان نبودم... از ترس کم مانده بود قلبم بایستد... اطرافم را نگاه کردم بلکه چیزی پیدا کنم تا مانعش شوم، بلند بلند پدرم را صدا می‌زدم: بابا! بابا! بابا!... بیا این عوضیو بنداز بیرون... سیروس می‌خندید و نزدیک‌تر می‌شد، حال پدرم حتماً خیلی بهتر از سیروس نیست!!

همان طور که جلوتر می‌آمد می‌گفت: بیا عزیزم... بیا خوش می‌گذره بهت... دیگر یک قدم بیشتر با من فاصله نداشت، نفس‌هایش را روی صورتم حس می‌کردم، همان طور که نگاهم به سیروس بود دستم را روی میز می‌کشیدم، ناگهان دستم به چراغ مطالعه‌ام رسید آن را برداشتم و شروع کردم به تهدید کردنش: اگه بهم دست بزنی اینو تو سرت خورد میکنم، اما گوشش بدهکار نبود و فقط می‌خندید شاید هرگز فکر نمی‌کرد جرات فرود آوردن آن را داشته باشم، به ناچار آن را محکم بر سرش کوبیدم... تعادلش را از دست داد و به زمین خورد... از زیر سرش خون بیرون زد و فرش خونی شد!! اصلاً مهم نیست مرده یا زنده است! فقط می‌خواهم فرار کنم! سریع لباس پوشیدم، همه مدارکم را برداشتم و با سرعت دویدم.

وسط پله‌ها بودم که فهمیدم سوئیچ را جا گذاشته‌ام... خدایا می‌ترسم بلند شده باشد! با کارم خیلی عصبانی‌اش کردم، اگر به هوش باشد حتماً من را می‌کشد، دوان دوان دوباره به اتاقم برگشته‌ام... هنوز همان طور افتاده است! خدایا یعنی مرده؟؟؟ زمین پر از خون شده!!! من چه غلطی کردم!!! آخر چاره دیگری نداشتم! با پایم ضربه‌ای به او زدم تا ببینم عکس‌العملی نشان می‌دهد

موهایم را تو بیاف

یا نه، اما تکان نخورد!!!

وقت ندارم باید فرار کنم!! رفتم پایین.... پدری به بی غیرتی او ندیده ام....
حالش بدتر از سیروس بود و روی مبل ولو شده بود خواستم جلو بروم و
چیزی بگویم، اما ترسیدم اتفاق بدتری بیفتد، سریع به حیاط رفتم سوار
ماشین شده و راه افتادم.

بی هدف و گریان در خیابان ها میرانم... به کجا بروم؟؟ کجا رادارم که
پناهگاهم باشد؟؟ دلم می خواهد به اداره پلیس بروم و با مأمور به خانه
برگردم، اما اگر پدرم با این حال دستگیر شده و به زندان برود، کارهایی را هم
که بلد نیست را در آنجا یاد می گیرد، آن وقت وضعیت من بدتر از این خواهد
شد.

خدایا کجا بروم، ساعت یازده شب، دختری تنها و آشفته، در هوا بی اندازه
سرد....

حالم هر لحظه پریشان تر می شود... اگر او بمیرد چه کنم؟؟ چطور ثابت کنم
قصد تجاوز داشت؟؟ حتماً اعدام می کنند!! بدبختی هایم کم بود... حالا مهر
قاتل شدن هم به پیشانی ام خواهد خورد.

به خودم می آیم و می بینم جلو کافه پارک کرده ام... مغزی بی نوایم مسیری را جز
خیابان دانشگاه و این کافه بلد نیست که مرا آنجا ببرد. قلبم در حال انفجار
است... قفسه سینه ام درد می کند، آخر چرا تمام این بدبختی ها باید برای من
باشد؟؟ چرا یک سقف امن و راحت ندارم تا شب را در آنجا صبح کنم!!! اگر
زورم به سیروس نرسیده بود الآن در چه حالی بودم؟ کجا بودم؟
سرم را روی فرمان می گذارم و بلندبلند گریه می کنم... شاید حق هایم دل
خدا را به رحم بیاورد... شاید راه چاره ای جلوی پایم بگذارد... کارم به مو
کشیده و با گریه خالی نمی شوم! دلم می خواهد خودم را بکشم تا از این زندگی
لعنتی خلاص شوم!

چشمانم از فرط گریه می سوزد، داخل کافه را می بینم، دیگر کسی نمانده و
سید هاتف مشغول تمیز کردن آنجاست... پیاده شدم و سمت در ورودی رفتم،

موهایم را تو بیاف

در را که باز کردم زنگوله بالای در صدا داد، بی آنکه سمت من برگردد گفت:
تعطیله!

گفتم: میدونم!

گویی صدایم را شناخت، لحظه‌ای مکث کرد و سرش را چرخاند و نگاهم کرد،
از کیلومترها دورتر هم می شد تشخیص داد حالم چقدر خراب است، یکی از
صندلی ها را جلو کشید و مابقی را برعکس روی میز گذاشت. و سپس سمت
آشپزخانه برگشت.

خدا رو شکر که اجازه داد بمانم! بی صدا روی صندلی نشستم، چشمانم

می سوخت و مدام آن ها را با دستمال تمیز می کردم و بینی ام را بالا

می کشیدم... چند دقیقه که گذشت دیدم لنگان با یک لیوان کاپوچینو سمت
می آید، اما هنوز نگاهش را به زمین دوخته... سکوتش بیشتر معذبم می کند!
می خواهم از جایی شروع کنم اما نمی دانم از کجا!!!!؟؟؟؟ بگویم که همین الان
یکی از دوستان پدرم قصد تجاوز به من را داشت؟؟؟ وای خدایا چه بگویم!؟
طوری رفتار می کند که انگار متوجه حضور من نیست، در حال شستن زمین
است و همچنان سکوت کرده.

آهسته گفتم: ببخشید این وقت شب... این جوری مزاحمتان شدم... اما... اما
جایی رو نداشتم.

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت، کمی مکث کردم، دوباره چشمانم خیس
شدند... بغض داشتم و به سختی حرف می زدم.

ادامه دادم: چند نفر از دوستای پدرم خونه ما بودن... من تو اتاقم بودم....
یکیشون اومد... یعنی یکیشون میخواست...

دیگر ادامه ماجرا در دهانم جا نمی شد! ناگهان به حق حق افتادم!! او هم دیگر
دست از کار کشیده بود، تکیه اش را به میزی که کنارش بود داد و متأثر به
حرف هایم گوش می داد، هر چه توان داشتم در زبانم ریختم و گفتم:

می خواست اذیتم کنه... منم با چراغ مطالعه زدم... افتاد... زمین خونی شد!!!
نمی دونم مرده یا زنده است!!

موهایم را تو بباف

دیگری تفاوت نبود!! اخم کرده و چهره‌اش عصبی بود! پرسید: بابات کجا بود؟؟

-اونم مثل دوستاش...تو حال خودش نبود!!!
با همان عصبانیت گفت: یه دختر تنها تو اون خونه...نمیدونی باید درو قفل میکردی؟؟؟

بی توجه به حرفش گفتم: اگه بمیره اعدام میکنن؟؟
-تو مگه چقدر جون داری بخوای آدم بکشی، نهایت سرش شکسته که اونم حقش بوده!!!

حرفش کمی تسکینم داد...من و من کنان گفتم: من امشب جایی روندارم بمونم، میشه اجازه بدین یه گوشه کناری همینجا بخوابم؟؟ قول میدم صبح قبل اینکه مشتری بیاد زود جمع کنم برم!!

کمی فکر کرد و گفت: اینجا که بخوابی تا صبح یخ میزنی!!
-اشکال نداره، با پالتوم میخوابم...چیزی نمیشه، راستش میترسم تو ماشین بخوابم...

در حال فکر کردن است، خدا کند قبول کند...سمت پیشخوان رفت و دسته کلیدش را درآورد و گفت: بزار کلیدها اینجا رو جدا کنم.
خیلی خوشحال شدم که به من اعتماد کرد و قبول کرد امشب را در خیابان نمانم! اگر پیشنهادم را رد می کرد باید در ماشین گوشه خیابان می خوابیدم! بعد در کمال ناباوری گفت: من اینجا می خوابم، تو برو آپارتمان من!!!
شوکه شدم و گفتم: نه نه اینجوری نمیخوام...نخواستم به شما دردم بدم که...اگه اینجوریه میرم گرمخونه ای چیزی پیدا میکنم.
زیر لب گفت: آخه تورو گرمخونه راه میدن!!! بعد کلید را دستم داد و ادامه داد:
آدرسو مینویسم، خیلی سراسته، ته همین خیابونه...کلید زاپاس ندارم، اما برای اینکه خیالت راحت شه دروازه پشت قفل کن!!

هنوز آهسته اشک می ریختم، آدرس را که نوشت گفت: به اون یارو هم فکر نکن...هر بلایی سرش بیاد حقشه! فعلا خونتون نری بهتره، تا بعد ببینیم چی

موهایم را تو بباف

پیش میاد!

همچون کودکی مطیع و فرمان بردار که قدرت تصمیم گیری ندارد گفتم:
چشم.

آدرس را گرفتم و نگاه کردم، گفتم: میتونی پیدا کنی یا پیام؟
-نه پیدا می کنم، می شناسم اینجاها رو.
-پس به سلامت.

دستم به دستگیره در بود که مکثی کردم و به عقب برگشتم، چند لحظه
نگاهش کردم، گفتم: مشکل دیگه ای هست؟
-نه... خیلی ممنون کمکم کردین، نمی دو نم اگه شما نبودین امشبو چیکار
میکردم!
دوباره سمت تی رفت و مشغول تمیز کردن زمین شد و زیر لب گفت: خواهش
میکنم.

راست می گفتم، آدرس خانه اش خیلی سراسر است بود، آپارتمانش طبقه پنجم
بود، از آسانسور که بیرون آمدم، جلوی در واحد ایستاده و مشغول پیدا کردن
کلید بودم که یکی از همسایه ها در حال رفتن به خانه اش بود. با پوز خند
معناداری نگاهم کرد و زیر لب گفت: حاجی مون چه خوش سلیقه است!!
عصبی و خسته تر از آن بودم که بتوانم در جوابش سکوت کنم، با حرص گفتم:
اما حیف که توو همسایه خیلی بدشانسه!

گویی حرفم خیلی به مذاقش خوش نیامد، در را کوبید و رفت پی کارش. کلید
را در قفل چرخاندم و وارد شدم، فضای خانه اش همچون کافه غریب و
دوست داشتنی است! اینجا بوی عجیب و دل نشینی در فضا پراکنده است،
عطری همچون بوی گل نرگس... دیوارها پر از تابلوهای خطاطی بسیار زیبایی
است که اکثر آن ها آیات قرآن و اشعار معروف است، وسایل خانه اش همه
چوبی و البته خیلی ساده هستند.

وای که دلم می خواهد تمام قسمت های خانه را سرک بکشم، اما نمی خواهم
از اعتمادش سوءاستفاده کنم، البته هنوز برایم جالب هست که کلید خانه اش

موهایم را تو بباف

را در اختیارم قرار داده است.

به اتاق‌ها نرفتم و همان‌جا روی کاناپه دراز کشیدم، چشمانم می‌سوزند، آن‌ها را با روسری‌ام می‌بندم تا راحت‌تر بخوابم...

کل شب را کابوس می‌دیدم... خواب می‌دیدم سیروس را کشته‌ام و من را پای چوبه دار برده‌اند، من گریه می‌کنم و می‌گویم غلط کردم، حاضرم باهاش ازدواج کنم... بعد سیروس را می‌بینم که با سر خونی جلو می‌آید و می‌گوید: دیگه دیره خانوم خوشگله، بعد با لگد به زیر چهارپایه زیرپایم می‌زند و من حلق‌آویز می‌شوم!!!

تا صبح بارها و بارها از خواب پریدم، وقتی دیدم جایم امن است دوباره به خواب رفتم... البته با گریه!!

صبح که بیدار شدم دیدم پدرم بیشتر از ده بار با من تماس گرفته، با ترس زنگ زدم اما خودم را نباختم، نگذاشتم حرفی بزند و گفتم: رفتم پیش پلیس همه چیزو گفتم... فکر کردین شهر هرته؟؟ همتونو بیچاره میکنم!! از استرس در حال خفه شدن بودم، دست پیش گرفته بودم، اما نمی‌دانستم پدرم الان خبر مرگ سیروس را خواهد داد یا نه!!!!

ناگهان با صدایی لرزان گفت: سیروس غلط کرد دخترم... به خدا هر چی از دهنم درومد بهش گفتم... حقش بود که زدی سرشو شکوندی... تو هم نمی‌زدی خودم می‌زدم لهش می‌کردم...

والای خدایا شکر... با شنیدن حرفهای پدرم گویی کوهی از پشتم برداشته شد، بالحنی حق به جانب ادامه دادم: حیف که نمرده... من زدم تا بکشمش اگه میدونستم زنده است دوباره می‌زدمش!

دوباره با التماس گفت: آخه چرا دیگه رفتی پیش پلیس؟؟؟ این جوری پای منم گیر میشه! هر چی ازینجا پیدا کنن من بدبخت میشم نه سیروس!! با عصبانیت گفتم: اتفاقاً پای تواز هرکسی بیشتر گیره... اصلاً هم برام مهم نیست! سپس گوشی را قطع کردم.

وای که چقدر خوشحالم خواب‌هایم تعبیر نشده‌اند... بلند شدم و تصمیم

موهایم را تو بباف

گرفتم به کافه بروم، انقدر ذوق زده بودم که نتوانستم منتظر آسانسور بمانم،
دوان دوان پله‌ها را دوتا یکی می‌رفتم...
باعجله سوار ماشین شدم و حرکت کردم، فکر کنم تازه در کافه را باز کرده
است، هنوز کسی آنجا نیست، هول وارد شدم و بلند بلند گفتم: اون یارو
نمرده... الان بابام زنگ زده بود... می‌گه سرش شکسته.
لبخندی زد و گفت: علیک سلام. الحمدالله!
تازه متوجه شدم که حتی سلام نداده‌ام، گفتم: ببخشید تورو خدا انقدر ذوق
داشتم حواسم نبود، سلام. صبح به خیر... راستی دیشب خیلی هوا سرد بود؟؟
-نه زیاد!
سرم را با شرمندگی پایین انداختم و گفتم: حلالم کنین... دیشب حسایی آواره
تون کردم...
با صدایی سرشار از آرامش و متانت گفت: همیشه سرِ خونه زندگی، یه بارم
آواره... به جایی بر نمی‌خوره!
کلیدها رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: ممنون از اعتماد تون... یه راست
رفتم روی کاناپه خوابیدم، فضولی هم نکردم.
-چیزی برای فضولی کردن نداشتم.. خیالت راحت. (بعد لبخند کمرنگی روی
لبانش نشست)
ادامه داد: حالا مشب می‌خوای چیکار کنی؟؟
-چاره‌ای ندارم، باید برم خونه! تا کی می‌خوام آواره باشم!! و البته شمارو آواره
کنم!!!
-تو هم جای دختر من!! اگه نتونستی بری خونه و جایی نداشتی بیا کلید بدم.
مثل دختر او!!! ای وای که اگر پدرم چون او بود دیگر هیچ غمی در دنیا
نداشتم!! اما او برای من مثل پدر نیست!! نمی‌دانم دقیقاً چه حسی به او دارم،
اما فعلاً در دنیای به این بزرگی او تنها کسی است که می‌توانم بهش پناه ببرم.
گفتم: من تا دیرم نشده برم که کلاس دارم.
-صبحونه خوردی؟؟

موهایم را تو بباف

-نه تو دانشگاه یه چیز میخورم دیرم شده.

موهایم را تو بباف

-پس به سلامت.

کل روز را در کلاس ها دمق بودم، فقط به این فکر می کردم که اگر سیروس را کشته بودم الآن کجا بودم؟؟؟ باید به کجا فرار می کردم؟؟ وای حتماً اعدام می شدم! خدایا لطف بزرگی در حقم کردی...

ولی هنوز ترس در وجودم است، یعنی چه چیزی در خانه به انتظارم است؟؟؟ شاید سیروس برای عقده گشایی و انتقام دوباره سراغم بیاید!! اصلاً احساس امنیت نمی کنم!

کاش می شد امشب هم خانه سید هاتف بمانم! اما آن بیچاره تا کی می خواهد به خاطر من در سرمای کافه شب را صبح کند؟!

غروب که از دانشگاه بیرون آمدم، قبل از اینکه به خانه بروم پیش هاتف رفتم، گویی او هم هنوز نگرانم است، به محض دیدنم گفت: بهتری؟

-بهترم.... اما فکر و خیال دست در سرم برنمیداره! می ترسم دوباره یه اتفاق بدی بیوفته!! میشه آدرس و شماره تلفنم رو بدم که اگه یه اتفاقی افتاد خودتونو برسونید.

تکه کاغذی روی پیشخوان گذاشت و گفت: انشالله که چیزی نمیشه، بیا اینجا آدرس و شماره رو بنویس... اگه رفتی دیدی ماشین اون یارو یا هر کدوم از دوستای بابات اونجاست داخل نرو. بیا اینجا. خپ؟

-باشه

-اینم شماره منه (بعد شماره موبایلش را روی کاغذی نوشت و دستم داد) بهم پیام بزن بگو شرایط چجوریه! من تا دیروقت بیدارم... خواب هم باشم با صدای موبایلم بیدار میشم. پس چیزی پیش اومد خبرم کن. اطمینان خاطری که داد قدرتی دوچندان به پاهایم بخشید تا راحت تر به خانه بروم. حس می کنم کسی در دنیا به این بزرگی نگران و دلسوزم است و در صورت نیاز به کمکم خواهد شتافت.

از او تشکر کردم و راه افتادم. قلبم از استرس به سرعت می تپید و حس می کردم دست و پاهایم یخ زده اند... وارد حیاط شدم، وای خدایا شکر،

موهایم را تو بباف

هیچ کس نیست، حتماً از ترس پلیس به خانه نیامده، هر دری را که باز می کردم بلافاصله پشت سرم قفل می کردم، به اتاقم که رسیدم بلافاصله به هاتف زنگ زدم، گوشی را که جواب داد گفت: بله چی شده؟؟؟
-ترسید، خدارو شکر کسی خونه نیست.
-خوبه... همه درارو قفل کن و تحت هیچ شرایطی باز نکن.
-چشم، ممنون از محبتتون.
-به سلامت.

این اولین باری است که کس برایم تعیین تکلیف میکند و من در قبال حرف هایش فقط میگویم چشم!!! او همیشه خیلی مختصر صحبت میکند و مکالماتش را با من خیلی طول نمیدهد، به ویژه در این شرایط اگر هر مرد دیگری بود حتماً سواستفاده میکرد و خودش را بیش از پیش به من نزدیک میکرد، اما او کماکان فاصله اش را از من حفظ میکند... نگاهم نمیکند و او با این کاری آنکه بداند من را بیشتر جذب خودش میکند!
تلفن را که قطع کردم تازه متوجه فرش خونی اتاق و تکه های شکسته چراغ مطالعه ام شدم!!! گوشه های فرش را به داخل تا زدم و همانطور به گوشه اتاق کشیدمش تا زیر دست و پا نباشد.

شب را با ترس و دلهره خوابیدم، حتی جرات نکردم لباس راحتی بپوشم، خواستم تا اگر مشکلی پیش آمد راحت تر بتوانم فرار کنم!! گوشی موبایلم تا صبح رو نام هاتف بود تا بتوانم در صورت نیاز سریع با او تماس بگیرم.
نمیدانم آفتاب کی طلوع کرد، اما خدا را شاکرم که اتفاق بدی نیفتاد! هیچ وقت تا این حد احساس بی کسی و تنهایی نکرده بودم... همیشه تنها بودم اما اکنون ترس و اضطراب هم به آن اضافه شده... باید به فکر خانه ای مستقل باشم، بیش از این نمیشود این شرایط خفت بار را تحمل کرد.
دیگر آینده لعنتی پدرم هم برایم بی ارزش است من نمیتوانم تا آخر عمر با این شرایط زندگی کنم!!

بی اراده دستم به گوشی رفت و برای هاتف نوشتم: اینجوری فایده نداره، از

موهایم را تو بباف

امروز میخوام دنبال خونه بگردم! یه جای کوچیکو اجاره میکنم.
در جوابم نوشت: تصمیم با خودته، مهم امنیت و آرامشه خود آدمه.
گویی منتظر مهر تأییدی از سویش بودم، از جایم پریدم و به قصد پیدا کردن
خانه بیرون زدم...
دلم میخواست نزدیک آپارتمان هاتف دنبال خانه بگردم، چرا که او تنها کسی
است که در مواقع نیاز میتواند به دادم برسد. از شرایط زندگی من با خبر است
و لزومی ندارد چیزی را از او مخفی کنم.
تا ظهر همه بنگاه های اطراف را گشتم، اکثر صاحبخانه ها برای اجاره
واحدشان به دختر مجرد اکراه دارند، به همه بنگاه ها گفتم که در همین
دانشگاه دانشجو هستم و آنها نیز قول مساعدت و راضی کردن صاحبخانه را
دادند.
باران شدیدی میبارید، دست از کار کشیدم و خسته و ناامید راهی کافه شدم.
هاتف پشت پیشخوان بود، با لحنی نگران پرسید: مگه ماشین نداری؟؟ خیس
خالی شدی.
خندیدم و گفتم: علیک سلام.
پوزخندی زد و سرش را تکان داد. ادامه دادم: آخه با ماشین نمیتونستم، بنگاه
ها نزدیک هم بود و هی نمیتونستم دنبال جای پارک باشم، یه جا پارک کردم
و پیاده رفتم، از شانس من آسمون پاره شد و بارون شدید شد. به خاطر اون
خیس شدم. دارم یخ میزنم... انقدر هول از خونه اومدم بیرون اصلا حواسم
نشد یه لباس گرمتر بپوشم.
همانطور که سرش پایین بود و سعی میکرد خودش را مشغول نشان دهد
گفت: اگه میخوای برو آشپزخونه پیش گاز هوا گرم تره!
با کمال میل پذیرفتم، هر چند همه چشمها در کافه من را دنبال میکرد و از
الان منتظر شنیدن شایعات و حرفها بودم. اما هم دلم میخواست کمی گرم تر
شوم و هم دوست داشتم فرصت بیشتری برای حرف زدن با او را داشته باشم.
سورتم را روی گاز روشن گرفته بودم و در حال گرم کردن خودم بودم که با

موهایم را تو بباف

همان آرامش همیشگی از پشت سرم گفت: نسوزونی خودتو؟

جوابی ندادم، ادامه داد: خونه پیدا کردی؟؟

سرم را بلند کردم و بینی ام که از سرما در حال آبریزش شدید بالا کشیدم و

گفتم: نه... هیچ کس به دختر تنها خونه نمیده! اما باید پیدا کنم... یعنی

مجبورم پیدا کنم.

-انشالله پیدا میشه.

تمام مدتی که اینجا ایستادم یک بار هم به چشمان خیره نشد... کمتر مردی را

دیدم که در مقابل دختری زیبا چنین خوددار باشد و چشم چرانی نکند،

همین رفتارش به من حس امنیت میدهد، در کنارش احساس آرامش میکنم

و اینکه همچون بقیه با نگاهی زیبایی ام را تأیید نمیکند برایم مهم نیست.

سفارشات را آماده میکرد، میبرد و بلافاصله با سفارش های جدید مشغول

میشد، کم کم سینک پر شد از ظرف های کثیف، دیدم دست تنها فرصت

نمیکند به شستن ظروف برسد، دستکش ها را دستم کردم و آرام شروع به کار

کردم.

زیر چشم نیم نگاهی انداخت و سکوت کرد، خوشحالم که مانعم

نشد... مشتاقانه کمکش میکردم تا جبران کار آن شب اش شود.

یکی از مشتری ها سینی را روی پیشخوان گذاشت، حساب کرد و رفت، هاتف

لیوان ها را کنار ظرف های کثیف گذاشت و گفت: مثل اینکه شال ات رو اون

شب تو خونم جا گذاشتی.

-واای پس اونجا مونده؟ چقدر دنبالش گشتم!

-آوردم گذاشتمش تو کشو... رفتنی یادت باشه بر داری.

اه... بخشیکی ای شانس! گفتم بهانه ای پیدا کردم تا یک بار دیگر به خانه اش

بروم، اما مثل اینکه او از من زرنگ تراست. بابی حوصلگی گفتم: باشه

برمیدارم.

تا یک ساعت دیگر کلاس دارم، آن هم با حامد!! وای اکنون بهترین فرصت

است تا بیشتر با او صحبت کنم، دقایق آخر را نمیخواهم از دست بدهم. بی

موهایم را تو بباف

مقدمه گفتم: بعد از اون ماجرا دیگه ازدواج نکردین؟
چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت: کدوم ماجرا؟؟
من و من کنان گفتم: همون کتاب... منظورم ملیحه است...
- با این کارا چیکار داری تو؟ مگه درس و دانشگاه نداری؟؟ بیا برو دیگه ظرفی
هم نیست برای شستن!
- پس شما چرا هیچ وقت درست و حسابی جواب آدمو نمیدید؟
- آخه جواب این سوالا به چه درد تو میخوره؟
همینطوری... شما فکر کن از فضولی...
چشمان زاغی زیبایش را با دست هایش مالید و زیر لب گفت: نه... نکردم.
چقدر وفادار... پسران امروزی به دختری که اسمش را در شناسنامه ثبت کرده
اند هم وفا نمیکنند این که سال ها پیش نام دختری را در قلبش حک کرده
هنوز به او پایبند است.
لعنتی چرا نگاهم نمیکنند؟؟ من که همیشه از تیررس دیدگان مردان و پسران
هیز دوری میکردم نمیدانم چرا دلم میخواهد چشمانش را ببینم و او نیز به من
نگاه کند. چشمان من تا کنون کسی را اینگونه با التماس نگاه نکرده بودند!
خدایا چه بلایی سر من آمده؟ بعد از سال ها با دیدن کسی حس عجیبی بهم
دست میدهد و دلم میخواهد بیشتر با او باشم، اما او کسی است که تقریباً
شانزده یا هفده سال از من بزرگتر است!! و به من میگوید تو مثل دختر منی!!!
اما من نمیخواهم جای دختر او باشم... من... من حس میکنم به او علاقه مند
شده ام... حس میکنم میخواهم تمام مدت با او باشم!!
اما سن و سال فقط یک عدد است و از نظر من خیلی بی اهمیتیت! من مردی را
یافته ام که حتی در رویا هم نمیدیدمش! نمیخواهم او را از دست بدهم! حس
میکنم با شرایطی که من دارم هاتف شانس اول و آخر زندگی من است.
دیگر وقتش است که با خودم روراست باشم! همه دلیل من برای این همه
رفت و آمد به کافه فقط اوست!! هاتف!! شاید او هم متوجه این شده باشد...
ولی هنوز هضمش برایم مشکل است... منی که در قید و بند دلدادگی و

موهایم را تو بیاف

دل‌بستگی نیستم چطور هاتف انقدر به روحم نزدیک شده!! علی رغم اینکه مدام از من دوری میکند؟

سه روز گذشت... آپارتمانی را که قولنامه کرده ام خیلی به خانه هاتف نزدیک است، قطعاً او دلیل این کار من را میفهمد، باهوش تر از آنیست که نشان میدهد.. در این مدت به خوبی او را شناخته ام.

پدرم از شنیدن خبر رفتنم بی نهایت خوشحال بود، البته تلاش میکرد تا من متوجه این احساس او نشوم، مدام میگفت: کجا داری میری اینجا خونه تو هم هست! و از این قسم محبت های ظاهری!

اما متأسفانه در کتمان خورسندی اش ناموفق بود. از این به بعد همه قرار مدارهایش را بی دردسر و بی دغدغه خواهد گذاشت.

یک وانت بیشتر وسیله ندارم، میز تحریر و کتابخانه ام، تخت و همچنین کتاب هایم. البته پدرم وسایلی همچون یخچال، لباسشویی، مبل و غذاخوری برایم خرید و فرستاد، در خیال خود تمام وظایف پدری را در حق من تمام کرد.

جمعه خسته کننده ایست، کلی کار دارم، اما نه خواهی نه مادری و نه دوست و آشنایی هم نیست که کمی کمکم کند، و مثل همیشه خودم تنها باید همه شان را انجام دهم.

وای چقدر لباس!!! قبلاً که سن ام کمتر بود پدرم برای باج دادن برایم لباس و پیراهن های گرانبهائی میخرید تا راحت تر به کثافت کاری هایش برسد و من اعتراض نکنم!! او هیچ وقت نفهمید اگر به من باج هم نمیداد باز هم کاری از دستان ناتوان من بر نمی آمد.

آخر با این همه لباس چه کنم؟ بیشترشان را حتی یکبار هم به تن نکرده ام! لباس های دکته و کوتاه و توری!!! لباس هایی که دوست داشت در مهمانی ها بپوشم تا مثل عروسک خیمه شب بازی بیشتر به چشم دوستانش بیایم!!!

اما کتاب هایم... عاشق تک تکشان هستم. بعضیشان را بارها و بارها خوانده ام و اگر فرصت کنم باز هم خواهم خواند.

چیدن کتاب ها که تمام شد دیدم ساعت یازده شده؛ خسته ام و خیلی خوابم

موهایم را تو بباف

می آید، در عین حال که خیلی آرامش دارم، کمی میترسم... این اولین شبی است که تنها و مستقل در خانه ای خواهم ماند... ترسو نیستم اما کاش کسی پیشم بود تا دلداری ام میداد و قوت قلبم میشد... کاش مادر بزرگم زنده بود تا سرم را روی پایش می گذاشتم و به خواب میرفتم.

در همین افکار بودم که زنگ در به صدا درآمد، حتما یکی از همسایه هاست که برای خوش آمدگویی آمده است.

در راباز کردم... وای خدای من... خدای خوب من... ممنونم که صدایم را شنیدی، این هاتف است؟؟ جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: وای مرسی اومدی داشتم از تنهایی دق میکردم.

چهره اش بی نهایت خسته بود، یک جعبه شکلات در دست داشت ولی برای داخل آمدن تعلل میکرد، فهمیدم به خاطر پوششم معذب شده. گفتم: یه لحظه صبر کنین.

رفتم و مانتو ام را پوشیدم و شالم را بر سرم انداختم، دوباره در را باز کردم و گفتم: حالا بفرمایید.

حتما پله ها ازارش داده اند، با درد بیشتری پایش را زمین می گذاشت، گفتم: ببخشید پله ها اذیتون کردن؟

- نه زیاد... خونه قشنگیه. مبارکه!

- ممنونم. ببخشید یه کم شلوغ پلوغه... دست تنها بیشتر ازین نمیتونم کار کنم. باورم نمیشود هاتف به خانه ام آمده است! حتما برای او اهمیت دارم که با این زحمت به دیدنم آمده است.

روی یکی از مبل ها نشست و مثل همیشه به زمین خیره شد، کاش میفهمیدم چه چیز زمین از من جذابتر است.

سریع دکمه چای ساز را زدم، گفتم: چیزی نمیخورم اومدم سرپا تبریک بگم برم.

دیگر به سیم آخر زده ام... می خواهم هر طور شده احساساتم را برایش بگویم. البته این کار برایم خیلی دشوار است.

موهایم را تو بباف

گلویم را صاف کردم و گفتم: مگه میزارم به این زودی برین؟ اولین مهمون خونم هستید... والبتّه آخرین!! کسیو جز شما ندارم که! -پدرت نیومده؟؟؟- نه. خودشم میدونه صلاح نیست که بیاد!! یه سری وسایل خرید برام فرستاد.. البته اگه دست خودم بود نمیزاشتم آدرس اینجارو بفهمه! رو به رویش نشستم و گفتم: ممنونم که اومدین... کم کم داشتم میترسیدم!! گویی دلش میخواست دلداری ام بدهد، گفت: ترس؟؟ ترس نداره که... آپارتمان امنیه... درو قفل کن بخواب! آهی کشیدم و گفتم: تنهایی خیلی به آدم فشار میاره!! من که از وقتی چشم باز کردم تنهام!!! باز هم سکوت.... این سکوت لعنتی او من را آزار میدهد... مفهومش را نمیفهمم.

زمستان سردی است... بیشتر از سه ماه است که اسبابکشی کرده ام و در این مدت تقریباً هر روز به کافه میروم، البته نه برای خوردن!! هاتف را در کارها کمک میکنم و تقریباً همه خریدها را من انجام میدهم، چون در سرما پای هاتف بیشتر از گذشته درد میکند و راه رفتن برایش سخت تر میشود. اما این رفت و آمد ها در رفتار هاتف بی تأثیر بوده و او مثل گذشته وقتی با من صحبت میکند به موزاییک های آشپزخانه نگاه میکند. اما من نمیتوانم نسبت به چشمان زیبای زاغی رنگش بی تفاوت باشم. محبتم نسبت به او خیلی بیشتر از گذشته شده و بهتر و بیشتر او را شناخته ام. بیشتر روز را در سکوت کار میکنیم، نه او حرفی میزنم نه من!! همینکه در کنارش هستم برایم کافیست! حرف زدنش پیشکش!! حرف های زیادی در دانشگاه پشت سرم میزنند! اما همه آن حرفها برایم دوست داشتنیست... میگویند: دختره زده به سرش!! با پیرمرده ریخته رو هم... میره کلفتیشو میکنه!!!

موهایم را تو بباف

به خدا که حاضرم یک عمر در این کافه ظرف بشورم اما هاتف یک بار محبت
آمیز نگاهم کند! دلم میخواد بدانم آیا نسبت به من احساسی دارد یا نه؟!
بعد از اتمام امتحانات بیشتر پیش هاتف میرفتم و ساعتی را پشت پیشخوان
مینشستم. یک روز صبح دیدم پکرو بی حوصله است. خواستم پاپیچش
نشوم، اما دلم طاقت نیاورد، به آشپزخانه رفتم و گفتم: چی شده؟؟؟
-هیچی!!

-آخه اصلا حوصله ندارین؟؟

-خوبم...دارم میرم خرید

-نه خودم میرم، لیست رو بدین من!

-نمیخواد خوبم، میرم خودم

-چرا تعارف میکنید، من میرم دیگه!! سپس لیست را از دستش گرفتم و راه
افتادم.

خریدم یک ساعت طول کشید، در راه خدا خدا میکردم که اخلاقش درست
شده باشد، اصلا تحمل بی حوصلگی هایش را نداشتم، دلم میگرفت!!
جلوی کافه پارک کردم و خریده‌ها را برداشتم، از سرتنبلی از پل رد نشده و
خواستم که از جوب بپریم! یک آن پایم روی برف هالیز خورد و با تمام قدرت به
زمین کوبیده شدم.

چنان فریادی زدم که همه مشتری های کافه بیرون آمدند. از درد به خودم
میپیچیدم...هم سرم به زمین کوبیده شده بود و هم پایم شدیداً درد میکرد.
به خودم که آمدم دیدم هاتف بالای سرم ایستاده و نگران میگوید: چی شد
یهو؟؟ کجات درد میکنه؟؟ خوبی الان؟

به چشمانم زل زده بود تا جوابم را بشنود، جوابی نمیدادم تا بیشتر نگاهم
کند...تمام دردهایم را فراموش کردم...میلرزیدم اما نه از سرما، بلکه از
خوشحالی!!! قلبم خودش را دیواره قفسه سینه ام میکوبید! گویی تپش های
آن از روی پالتو هم پیدا بود.

سوییچ ماشینم را گرفت و با کمک دونفر از خانمها من را داخل ماشین

موهایم را تو بباف

بردند... خریدها را داخل کافه گذاشت و در را بست و از همه مشتری ها
عذرخواهی کرد سپس سمت بیمارستان راه افتاد.

موهایم را تو بباف

فکر کنم استخوان پایم شکسته است... خیلی درد دارم اما همچنان لبخند روی لبانم است، به چشمانم پراز احساسش فکر میکنم که همیشه آن را از من دریغ کرده بود... همیشه طوری رفتار میکرد که انگار بودن یا نبودن من اصلا برایش فرقی نمیکند، اما امروز چیز دیگری از چشمانش خواندم. او نگرانم شده بود و من این اضطراب را دوست داشتم.

کل راه را شماتتم میکرد: هزار دفعه گفتم هول راه نرو... مگه دنبالت کردن دختر... هی گفتم بزار خودم برم خرید... اصلا امروز از صبح حس میکردم یه اتفاقی میخواد بیفته ها!!

دعا کردن هایش هم برایم جذاب و دوست داشتنیست! جلوی بیمارستان که رسیدیم هاتف پرستار را صدا زد و با ولچر من را داخل اورژانس بردند. بعد از عکسبرداری معلوم شد استخوان پایم از دو جا ترک برداشته است... تزریق مسکن تا حدی دردم را کمتر کرده و بعد از اتمام پروسه گچ گرفتن پایم و نیز کلی معطلی از بیمارستان بیرون آمدیم.

آه خدای من... بی کسی و تنهایی کم بود، حالا مریض و علیل هم شده ام!! چطور پله ها را بالا بروم؟؟ چطور تنهایی به کارهایم برسم؟؟ دکتر تأکید کرده که از جایم بلند نشوم.

در همین افکار بودم که هاتف گفت: به بابات زنگ نمیزنی؟؟ میخوای برسونمت اونجا؟؟

بلافاصله گفتم: نه نه اصلا... محاله پامو بزارم اونجا!! بعد از گفتن این حرف احساس تنهایی ام دوچندان شد، در خودم مچاله شدم و بی صدا اشک ریختم. اما احساس سبکی نمیکردم... بیچارگی و درماندگی آزارم میداد. هاتف هم چون من عصبی و خسته به نظر میرسید، نفسش را محکم بیرون داد و گفت: اینجوری نمیشه که... ای بابا!

گویی بدنم سرد شده و درد را بیشتر حس میکنم... همانطور که در صندلی عقب دراز کشیدم زیر لب ناله میکنم! ولی حقیقتا نمیدانم ناله هایم به خاطر درد جسم است یا زخم های روحم.

موهایم را تو بباف

نفهمیدم چقدر طول کشید، هاتف صدا زد: پاشو رسیدیم...
چه رسیدنی!! کاش هیچ وقت نمیرسیدم! بلند شدم و مثل کودک بهانه جویی
گفتم: چطوری پیاده شم خیلی درد دارم! اصلاً نمیتونم پامو بزارم
زمین... چشمانم را از درد ریز کرده بودم و مدام غر میزدم تا اینکه متوجه شدم
ماشین جلوی خانه هاتف پارک شده است.
متعجب پرسیدم: اینجا چیکار داریم؟
با لحنی حق به جانب و البته کمی عصبی گفت: دو طبقه رو چطوری میخوای
بری بالا؟؟ یکی باید منو کول کنه، انتظار نداشتی که من ببرمت بالا؟؟
خنده ام گرفت، در دلم خدارو شکر می کردم که خانه بدون آسانسور دارم.
یعنی آرامش و آسایش من انقدر برایش مهم و حائز اهمیت است که من را به
خانه خودش آورده.
به محض اینکه خواستم از جایم تکان بخورم دوباره درد و حشtnاکی کل پایم
را فراگرفت... عاجزانه گفتم: بخدا خیلی درد دارم، میشه کمک کنی؟
همانطور که اخم هایش در هم بود یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
اینجام که کمک کنم دیگه!
در عقب را باز کرد و گفت: دستت رو بده من... سپس دستش را به سمتم دراز
کرد، از تعجب چشمانم گرد شده بود، باورم نمیشد این همان هاتف است! با
اینکه میدانم خیلی به نامحرم بودن بودنمان حساس بود از بازویم گرفت و
کمک کرد تا پیاده شوم.
سعی میکردم فشاری روی پای شکسته ام وارد نکنم، با این وجود حس
میکردم قلبم درون گچ پایم میتپد و با هر نبض درد غیرقابل تحملی را در بدنم
پخش میکند.
تمام وزنم را روی هاتف انداخته بودم، میدانستم خیلی معذب است و این
مسأله ناراحتم میکرد، اما بدون کمک او حتی یک قدم هم نمیتوانستم بردارم.
با هر گام یک آه بلندی از نهادم برمی آمد ولی با هر سختی بود وارد آسانسور
شدیم، دستم را عقب کشیدم و میله آسانسور را چسبیدم، دلم نمیخواست

موهایم را تو بباف

بیش از این اذیت شود. اما باز هم موقع پیاده شدن دستم را گرفت...وارد خانه که شدیم من را روی همان کاناپه ای که آن شب خوابیده بودم نشاند و گفت: واستا برم اتاقو آماده کنم.

چند دقیقه بعد برگشت و گفت: ملافه تخت و عوض کردم، بالش و پتوی تمیز هم گذاشتم...الان میری بخوابی؟

هنوز نفسم از شدت درد کوتاه و بریده بود، با همان حال گفتم: نه فعلا همینجا خوبه. دیگه اصلا نمیتونم تکنون بخورم. خسته شدم! خیلی هم درد دارم. رفت و لیوان آبی آورد، قرص هایم را دستم داد تا بخورم. منتظر بودم تا او هم بنشیند، اما بی مقدمه گفت: کلید خونت رو بده.

با تعجب پرسیدم: برای چی؟؟

-نکنه باز باید تو کافه بخوابم؟؟ خپ کلیدو بده من شبارو اونجا بخوابم فعلا...
خدای من این مرد دریای نجابت و حیاست!! جز این هم از او انتظار نمیرفت...خدایا ممنونم بابت اینکه او را سر راه من قرار دادی، من حتی تصورش را هم نمیکردم چنین مردی روزی در زندگی ام باشد! گاهی فکر میکنم لقمه بزرگتر از دهان من است!! حقیقتا لیاقتش چیزی بهتر از من است، او لایق بهترین هاست...

گفتم: کیفم رو بده کلید تو کیفمه...کلید را که گرفت موقع رفتن گفت: کلید خونه رو بر میدارم چون نمیتونی پاشی درو باز کنی، اما قبل از او مدن زنگ در رو میزنم! غروب برات شام میارم!

-باشه مرسی

-الان چیزی نمیخوای؟

-نه...ممنونم هاتف

نامش بی اراده بر زبانم جاری شد، انقدر در افکارم او را صدا میزنم که

ناخودآگاه در واقعیت هم همانگونه خطابش کردم. تغییر واضحی در چهره

اش پیدا شد و گفت: فعلا خدا حافظ

نکند با خودش فکر کند زود احساس صمیمیت کردم...لعنتی! کاش مواظب

موهایم را تو بباف

میشدم.

داروهای آرامبخش و مسکن ها کم اثر کرده و چشمانم سنگین شده بودند... سرم را روی دسته کانپه گذاشتم و خوابیدم. صدای زنگ در می آید، نمیدانم چند ساعت خوابیده ام. هاتف از پشت در میگوید: یا الله...

با صدایی گرفته و خواب آلود گفتم: بفرمایید

با ظرف غذا، سوپ و میوه وارد شد... سمت آشپزخانه رفت و گفت:

سلام... بهتری؟؟ هنوز درد داری؟؟

-سلام. ساعت چنده؟ خیلی وقته خوابیدم؟؟ از وقتی تو رفتی خوابم... وقتی او را (تو) خطاب میکنم احساس بهتری دارم، حس میکنم میفهمد که برایم با بقیه فرق میکند.

-هر چی بیشتر بخوابی برات بهتره... کمی من و من کرد و گفت: تقصیر من بود، نباید میزاشتم تو میرفتی! اگه قبول نمیکردم اینطوری نمیشد! با شیطنت خندیدم و گفتم: من که خیلی خیلی از این اتفاق ممنونم... خیلی هم ماجرای خوبی بود!

سکوت کرد... سکوتی که یعنی، فهمیدم!!!

سینی غذا، قرص ها و یک لیوان آب دستم داد... شروع به خوردن کردم، بی توجه به حضورش با عجله میخوردم، خیلی ضعف کرده بودم... یک لحظه سنگینی نگاهش را حس کردم، اما سرم را بالا نیاوردم، خواستم بعد از مدت های یک دل سیر بی دغدغه نگاهم کند!

چند ثانیه نگذشته بود که زیر لب آرام گفتم: استغفرالله... بعد بلند شد.

خشم تمام وجودم را گرفت!! با خودم گفتم آخر لعنتی از چه چیز استغفار میکنی؟؟ اینکه نگاهم کردی؟؟ خپ دیگر با چه زبانی خاطرخواهی را نشان میدهند؟؟ اگر حرام است بیا و عقدم کن... بگذار حلال شوم!! در این چند ماه از هیچ تلاشی دریغ نکردم و مدام سعی کردم بفهمانم که دوستش دارم. خودم را به نفهمی زدم و گفتم: چی شد؟ کجا میری؟

موهایم را تو بباف

-خیلی خستم...میرم بخوابم.

بعد پالتو اش را برداشت و سمت در رفت، یک لحظه سرش را برگرداند و گفت: اینجا نخوابی ها، کمرت خشک میشه، برو روی تخت.
-باشه.

-کمکت کنم یا میتونی بری؟

-نه میرم خودم. ممنون. برو تو.

اینکه تا این حد نگرانم است برایم شیرین و لذت بخش است، ولی او به من همچون دختری بی کس و کار مینگرد که میخواهد در حقم پدری کند، اما من به او چون مردی نگاه میکنم که دوست دارم یک عمر به او تکیه کنم و نگران هیچ چیزی نباشم.

به سختی بلند شدم از دیوار گرفتم و خودم را به در اتاق رساندم، چراغ را که روشن کردم، شبیه اتاق خواب نبود، دو طرف اتاق با کتابخانه پوشانده شده و در وسط اتاق نیز میز تحریر بزرگی بود.

چراغ را خاموش کردم و طرف اتاق بعدی رفتم، لامپ را که روشن کردم دیدم یک تخت تک نفره چوبی وسط اتاق و یک میز توالت کنارش قرار دارد.
همین...وسیله دیگری نبود، اما دیوارهای اتاق با قاب عکس های کوچک و بزرگ پوشیده شده بود. به سختی چند ثانیه سرپا ایستادم و تعدادی از آنها را نگاه کردم.

بیشترشان مربوط به سالهای جنگ و جوانی اش است...در اغلب عکس ها چهره اش به راحتی قابل شناسایی است. چهارشانه و قد بلند است، همین باعث میشود راحت پیدایش کنم. البته در جوانی موهایش بلندتر از این است، و همین جذابیتش را دو چندان کرده.

روی تخت نشستم، وای خدایا درد پایم بیشتر شده، خیلی به خودم فشار آوردم! امیدوارم امشب بتوانم بخوابم! به سختی با دو دست گچ پایم را بلند کردم و روی تخت گذاشتم.

بعد از کلی خیال پردازی تا حدودی دردم را فراموش کردم...چشمانم گرم

موهایم را تو بباف

شده، آنها را میبندم و به خواب میروم.
صدایی از بیرون میشنوم، یک آن تمام خاطره‌های مزخرف ورود سیروس به
اتاقم برایم زنده شد، بی اراده فریاد زدم: کیه اونجا؟؟ گفتم کیه؟؟؟
هاتف با صدای مهربان و دلنشینش گفت: نترس منم...هاتفم...از صبح کلی
در زدم و صدات کردم، اما نشیدی، الانم آشپزخونه دارم صبحونه آماده
میکنم!

نفس راحتی کشیدم! به سختی نشستم، اما با این حجم درد امکان ندارد
بدون کمک بتوانم از جایم بلند شوم...خواستم صدایش کنم اما دیدم شالم را
در پذیرایی جا گذاشته‌ام! میدانم هاتف دوست ندارد اینگونه من را ببیند!
کمی اطراف را نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم، چشمم به چفیه‌ای افتاد که از
کنار تخت آویزان بود. آن را روی سرم انداختم، بوی هاتف را میدهد...عمیقا او
را میبویم و بی اختیار لبخند میزنم.

صدایش کردم و گفتم: میشه بیای کمکم کنی؟ گج پام خیلی سنگینه،
نمیتونم تکونش بدم!

پشت در اتاق ایستاد و گفت: میتونم پیام توو؟

-بیا

-سلام (همین که چشمش به من خورد از تعجب خشکش زد)
قبل از آنکه چیزی بگوید گفتم: سلام، ببخشید بی اجازه اینو برداشتم، شالم
اون طرف بود دیگه نخواستم...نخواستم...

وسط حرفم پرید و گفت: اشکال نداره...راستی برات عصا آوردم. بعد دو تا
چوب زیر بغلی آورد و ادامه داد: با اینا دیگه راحت میتونی راهبری.
اطمینان دارم این عصاها را خریده تا دیگه دستم را نگیرد، لبخندی زدم و
گفتم: ممنونم خیلی بهشون احتیاج داشتم.

آنها را دستم داد و گفت: من میرم آشپزخونه، کار داشتی صدا کن.
فقط دنبال بهانه میگردد تا از من دور شود، قطعاً چنین روزی را هیچ وقت
برای خود ندیده بود که با یکی دختر نامحرم زیر یک سقف باشد!

موهایم را تو بباف

به سختی خودم را به سرویس بهداشتی رساندم، وقتی چهره ام را در آینه دیدم خنده ام گرفت، اتفاقاً ترکیب آن چفیه با صورتم بدک هم نبود، زیبایی خاصی داشت.

هن وهن کنان سمت پذیرایی آمدم و روی کاناپه نشستم، دوباره دردم شدید شده بود، هاتف را که در آشپزخانه بود با ناله صدا کردم و گفتم: پامو نمیتونم بلند کنم بزارم رو کاناپه... میای کمک؟

آمد و آهسته پایم را بلند کرد اما من از شدت درد به خودم میپیچیدم و ناله میکردم.

ابروهایش در هم گره خورده و خیلی بی حوصله شد و بالحنی نگران گفت: برم دکتر بیارم؟

-نه خوبم. فقط قرصامو بده، مسکن بخورم بهتر میشم.

-با شکم خالی نمیشه که!! اول صبحونه بخور بعد. سپس بلند شد و سینی صبحانه ام را دستم داد و خودش سمت میز غذاخوری رفت و مشغول خوردن شد.

کم کم از کارهایش حرصم میگرفت، خپ خوردن صبحانه که دیگر مشکل شرعی ندارد! حرفی نزن، نگاهم نکن، همینجا بنشین فقط غذایت را بخور... بخدا حس امنیتی که با تو بودن به من میدهد هیچ جای دنیا پیدا نمیشود.

چند دقیقه بعد بلند شد و گفت: من دارم میرم کاری نداری؟
-نه ممنون

-نهار میارم برات.

گفتم: نه بابا نمیخواه... دم به دقیقه که نمیشه در کافه رو ببندی بیای نهار شام و صبحونه بدی به من، خودم یه چیز پیدا میکنم برای خوردن.

-باشه حالا ببینم چی میشه. خدا حافظ

سمت در میرفت که صدایش زدم: هاتف؟؟؟

بی آنکه سرش را برگرداند، همانطور که مشغول پوشیدن کفش بود گفت:

موهایم را تو بباف

بله؟

حرفم را بلعیدم! پشیمان شدم! حتما سنگ روی یخ میشدم، همان بهتر که نگویم!!

آخر او که در کتاب هایش انقدر احساساتی و لطیف است الان چرا اینگونه سنگدل شده؟؟؟

دوباره گفت: کار داشتی؟؟

-نه... کاری نداشتم. به سلامت.

در را بست و رفت. او در تمام این چند ماه حتی یک بار هم اسمم را صدا نزده است... همیشه میگوید: دختر!!!! لعنتی صدا کردن اسمم چیز سختیست که آن را هم از من دریغ میکنی!؟

اصلا چه دلیلی دارد تا منتظر بمانم او از من خواستگاری کند؟؟ میدانم او چنین کاری نمیکند! می خواهم خودم به او پیشنهاد ازدواج بدهم!! به خدا از این همه بلا تکلیفی خسته شدم. اگر هم قبول نکرد آنقدر پافشاری میکنم تا راضی شود، نمیخواهم به هیچ وجه او را از دست بدهم. هاتف ارزش جنگیدن و له شدن غرورم را دارد.

همانطور بی هدف و مفکور ساعت ها میگذشتند... تا ظهر همانجا روی کاناپه خوابیده بودم و از شدت درد جرأت نداشتم کوچکترین تکانی به خودم بدهم. ساعت نزدیک دو بود که زنگ در زده شده و هاتف مثل همیشه یا الله گویان وارد شد.

غذا را روی سکوی آشپزخانه گذاشت و با عجله گفت: سلام، کافه رو به امون خدا ول کردم اومدم، خیلی شلوغه، خودت میتونی بیای برداری غذا تو یا بیارم؟؟

-نه تو برو خودم برمیدارم، خیلی به زحمت افتادی به خاطر من!

-خواهش میکنم. فعلا. سپس با عجله در را بست و رفت.

اصلا گرسنه نیستم، بیشتر دلم میخواهد بخوابم... پدرم از صبح چندین مرتبه زنگ زده است اما حوصله حرف زدن نداشتم و جواب رد دادم.

موهایم را تو بباف

نزدیک ساعت هشت بود به هاتف پیام زدم و گفتم: نهار میل نداشتم، غدامو
الان میخوام بخورم، دیگه شام نیار.

نوشت: باشه!

خپ نامرد حداقل بگو چرا نهار نخوردی؟ ضعیف میشی به فکر خودت
باش... قرصاتو به موقع بخور... باشه هم شد جواب؟! چه انتظارات بی جایی
دارم، او حوصله این تیپ صحبت ها را ندارد، مدل محبت کردنش فرق دارد!
ساعت از یازده گذشته بود، با خودم گفتم اگر قرار نیست برایم شام بیاورد
حتما یک راست به خانه من میرود و اینجا نمی آید! بخاطر همین آماده خواب
شدم که در همین حین صدای زنگ در بلند شد. حتما دلش نیامده بی خبر از
من به خانه برود،

-کیه؟

-هاتفم...

سرم را پوشاندم و گفتم: بیا تو

عبوس و بی حوصله وارد شد، نگاهش کردم و گفتم: سلام. چی شده؟؟ چرا
اینجوری؟؟

-سلام... فکر کنم امشب مجبورم اینجا بخواهم.

-چرا؟؟ چی شده مگه؟؟

موهایم را تو بباف

-رفتم خونت...دیدم یه مرد میانسالی جلو در واستاده و داره زنگ میزنه!! فکر کنم بابات بود...خیلی شبیه ات بود.

-خپ؟ صحبت کردین با هم؟

-چی میگفتم؟؟ میگفتم من او مدم شبو خونه دخترت بخوابم؟؟ نمیگفت کی هستی؟؟ نمیزد له ام کنه؟؟

یک آن خنده ام گرفت، راست میگفت، چه توضیحی میتوانست به او بدهد، گفتم: بابای من ازین غیرتا نداره!!

با لحنی دستوری گفت: بلاخره پدرته! باید میگفتی چه اتفاقی افتاده! زنگ بزن همه چیو بگو! بگو او مدم خونه دوستم! وقتی هم من خونه نیستم بیاد ببیننت!

-دوست؟؟ چی بگم...باشه...فردا زنگ میزنم.

سپس ادامه داد: من اتاق مطالعه میخوابم، تو هم درو از پشت قفل کن تا راحت بخوابی...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، عصبانی شدم و فریاد کشیدم: مگه دزد میخواد بیاد که درو قفل کنم؟؟؟ یا تو به خودت اعتماد نداری؟؟ تو اصلا سرت رو بلند نمیکنی به من نگاه کنی اون موقع من نگران چی باشم که درو قفل کنم؟؟ نترس من با در باز هم راحت میخوابم.

سکوت کرد!! بدون هیچ حرفی به اتاق رفت و در را بست. بی معرفت یک شب به خیر هم نگفت. کاش روی خوش نشانم میداد تا میتوانستم راحت حرف دلم را بگویم. با کمک عصا، کشان کشان خودم را به اتاق رساندم و خوابیدم. ساعت از چهار صبح گذشته بود که صدایی از پذیرایی شنیدم، حس کردم صدای ناله و گریه است. ترسیدم، یعنی چه اتفاقی افتاده است؟

به سختی خودم را از تخت بلند کردم، دردم بیش از اندازه زیاد بود، با دست جلوی دهانم را گرفتم تا بی اراده فریاد نزنم، عصا را برداشتم و با تکیه به آن تا جلوی در رفتم، گوشه آن را باز کردم، سالن پذیرایی دیده نمیشد اما صدا را واضح تر میشنیدم.

موهایم را تو بباف

کمی بیشتر که دقت کردم متوجه شدم در حال دعا خواندن است، شاید هم نماز میخواند اما بی وقفه استغفار میکند و ضجه زنان یا رب یا رب میگفت!! اصلاً متعجب نشدم، با روح بزرگ و اعتقادات راسخی که داشت دور از ذهن نیست که شبانه اینطور با خدای خود خلوت کند. خوش به حال خدا که بنده ای اینگونه مخلص و بامعرفت دارد!!!

کاش من هم مثل او می توانستم نیمه شبی را با پروردگارم خلوت کنم... اما من مثل هاتف از خدا بخشش و استغفار نمی خواهم، من حتماً از او هاتف را می خواهم!!

وای خدای من پایم از درد زوق زوق می کند... روی تخت می نشینم اما آن قدر توان ندارم که گچ پایم را بلند کنم... چه غلطی کردم!!! حالا چه کنم؟؟

ناله کنان روی زمین نشستم و بالش را هم زیر سرم گذاشتم و آنجا دراز کشیدم!! چنان نفس نفس میزدم گویی مسیر زیادی را دویده بودم! چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم.

صبح شده... نمیدانم دقیقاً ساعت چند است ولی از شدت درد اشکم درآمده! آرام گریه میکنم، تازه یادم افتاده که دیشب قرص هایم را نخوردم و حالا تبعاتش آشکار شده! دیگر حتی ذره ای نمیتوانم به خودم تکان بدهم... به ناچار هاتف را صدا زدم.... فکر کنم خوابیده، دوباره صدا زدم: هاتف؟؟ در زد و وارد شد، با چشمانی پف و خواب آلود گفت: چی شده؟؟ پس چرا زمین خوابیدی؟؟

نمیدانستم چه توضیحی بدهم!! با گریه گفتم: دارم از درد میمیرم!! دیشب یادم رفت قرصامو بخورم... تورو خدا برام مسکن بیار

سریع رفت و بعد از چند لحظه با لیوان آب و قرص هایم وارد شد و گفت: بلند شو بخور

-نمیتونم... اصلاً نمیتونم تکون بخورم.

دستش را زیر بالش برد و با آن سرم را بلند کرد، قرص ها را که خوردم گفتم: ببخشید از خواب بیدارت کردم.

موهایم را تو بیاف

پوزخندی زد و گفت: عیب نداره... حالا خوب شد درو قفل نکرده بودی!! دوباره یاد بحث دیشبمان افتادم، گفتم: اره حالا خوبه شانس آوردم و بهم حمله نشد!!!

بلند شد تا به اتاقش برگردد، گوشه در را باز گذاشت و گفت: صدام بزنی میشنوم ها.. اگه دردت آروم نشد بگو زنگ بزنم دکترت.
- باشه. بعد سرم را زیر پتو بردم... قرص ها که دردم را آرام تر کردند کم کم به خواب رفتم.

خواب میدیدم هاتف صدایم میزند... اما نه مثل همیشه، بلکه اسمم را صدا میزد... مدام در گوشم میگفت الی... الی... الینا...
بعد با صدای تقه های دراز خواب پریدم... وای خدای من خواب نمیبینم، هاتف واقعا نامم را صدا میزند، از پشت در با صدایی معذب میگفت: الی... بیداری؟؟
- بله... بیا تو

مثل همیشه یا الله گفت و وارد شد: بهتری؟؟ هنوز درد داری؟؟
- فکر کردم خواب میبینم
- چیه؟؟ درد اول صبح ات رو میگی؟؟
- نه... فکر کردم دارم خواب میبینم که اسممو صدا میزنی... آخه هیچ وقت اینجوری صدام نمیکنی!

بی توجه به حرف هایم گفت: صبحونه رو بیارم همینجا بخوری؟؟
از این همه بی اهمیتی اش دیگر خسته شده ام، با عصبانیت گفتم: نه من هیچی نمیخورم، بعد دوباره سرم را بردم زیر پتو.
خنده اش گرفت و این بیشتر حرصم را درآورد. با خنده گفت: مگه بچه ای اینقدر قهر میکنی؟

سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم: خوبه میفهمی که آدمو ناراحت میکنی! تو چرا به خودت اجازه میدی که هر وقت دلت خواست حرفای آدمو بی جواب بزاری؟؟ فکر نمیکنی این کار توهین به شعور منه؟؟

موهایم را تو بباف

-ای بابا عجب گیری کردیم... من کی به تو توهین کردم دختر؟؟
-همین.. همین دختر گفتن ات منو دیوونه میکنه! مگه من اسم ندارم؟؟ انقدر برات سخته اسمم رو صدا بزنی؟؟
-خپ مشکل تو همینه فقط؟؟
وای بهترین فرصت است که خالصانه تمام احساساتم را برایش بگویم... هر چه بابا باد! به او میگویم دوستت دارم، در بدترین حالت ممکن میخواهد بگوید من دوستت ندارم! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست! اما لااقل از این برزخ خلاص میشوم.
گفتم: نه... مشکلم فقط این نیست!! یه عالمه حرف تو این دل لامصبم دارم که البته دیگه نمیخواهم بهت بگم. چون هیچ اهمیتی برات نداره!!! امروزم هرطور شده میرم خونه خودم!
خواستم کاری کنم تا برای شنیدم حرفهایم اصرار کند، بعد بالحنی شاکی گفت: ای بابا چی شد به تو یهو؟ تو که صبح خوب بودی!! بعدشم، تا پذیرایی نمیتونی بری اون وقت چطوری میخوای بری خونت؟؟؟
با تمام بدجنسی خواستم لج اش را در بیاورم، گفتم: زنگ میزنم بابا و سیروس بیان دنبالم!!
با شنیدن این حرفم یک آن صورتش سرخ شد و با عصبانیت صدایش را بلند کرد و گفت: ازین سیروس بی همه چیزم کمتر من؟؟
فکر نمیکردم انقدر عصبانی شود، از گفته ام خیلی پشیمان شدم، یک آن تمام وجودم سرد و بی حس شد! بی امان اشک هایم جاری شد. حالا چطور از دلش در بیاورم؟؟
عاجزانه گفتم: غلط کردم... خیلی حرف بی ربطی زدم، خواستم حرصتو در بیاورم فقط!! به خدا تو از همه مردایی که من تو زندگیم دیدم آقا تری... اما... اما هیچ توجهی به من و احساساتم نمیکنی! به خدا دلم خیلی میشکته! بعد پا میشی نماز شب میخونی؟؟؟ به همون خدایی که بر اش گریه میکنی قبول نیست!!

موهایم را تو بباف

کنترلش را از دست داده و از حرفهایم خیلی برزخی شده بود، از کوره در رفت و گفت: اهمیت نداری که الان تو اتاق من خوابیدی؟؟؟ من بهت توجه نمیکنم که به خاطر تو.... الله اکبر...

ادامه حرفش را بلعید و سکوت کرد، گفتم: چرا نمیگی بقیه حرفت رو؟ به خاطر من چی؟

-هیچی بابا سر صبحی دعوا راه ننداز دختر...!

بعد بیرون رفت و من را با هزار فکر و خیال تنها گذاشت!! یعنی به خاطر من چی؟؟ حتما او هم نسبت به من بی احساس نیس! وگرنه تا این حد از حرفم گر نمیگرفت!

ساعت از ده گذشته و من هنوز در اتاق قهرم...البته میدانم او بخشنده تر از آن است که با غرولند هایم با من قهر شود، اما تعجب میکنم که چرا به کافه نمیروند؟! با زحمت از زمین بلند شدم، با کمک عصا خودم را به پذیرایی رساندم، دیدم روی کاناپه نشسته و در حال مطالعه است. به محض دیدنم با خونسردی گفت: فکر کردم خوابیدی.

با همان چهره اخمو با حالتی که معلوم بود هنوز قهرم گفتم: پس نمیری کافه؟؟

-نه...امروز شهادته، روزای عزا کافه تعطیله!

به قدری خوشحال شدم که بی اختیار اخم هایم از هم باز شد و لبخند زدم، با کمی فاصله کنارش نشستم...بلافاصله بلند شد و گفت: چای میخوری؟ میدانم چای را بهانه کرد تا از کنارم بلند شود، گفتم: بله میخورم. وقتی لیوان چای را دستم داد پرسید: به بابات خبر دادی؟؟ سپس بر روی مبل تک نفره نشست.

-نه...حالا پیام میزنم بهش!

چند دقیقه بینمان به سکوت گذشت، بعد گلویش را صاف کرد و گفت: مادرت زنده است یا...

خیلی خوشحالم که در مورد زندگی ام کنجکاو شده...اصلا دلم نمیخواهد

موهایم را تو بباف

کوچکترین دروغ یا پنهانکاری در قبال او داشته باشم، می‌خواهم همه چیز را صادقانه بگویم، هر چند برایم سخت باشد.

گفتم: زنده است فکر کنم... البته دقیق نمیدونم!! وقتی بچه بودم عاشق استاد موسیقیش میشه و باهاش میره یه کشور دیگه... به پدرم خیانت کرد!! بابام هم خیلی داغون شد بعد از اون اتفاق، دوست و رفیق دورشو گرفتن و معتادش کردن! بعدشم که شد یه قمارباز و دائم الخمری که دیگه کوچیکترین غیرتی حتی رو دخترش نداره! اصلاً آدم نرمالی نیست... خیلی وقت ها ازش میترسم!!

خیلی متأثر شد و گفت: خیلی دردناکه... خیلی گذشته تلخی داری! اما خوبه که روحیه خودتو حفظ کردی و خودتو نباختی!

آهی کشیدم و گفتم: کدوم روحیه...؟ سی سال تنهایی و بی کسی مگه میشه به آدم لطمه نزنه؟ نه دوستی، نه آشنایی... نه همدمی که بشه باهاش حرف زد...

با تعجب گفت: سی سالته یعنی؟؟ خیلی کمتر نشون میدی دلم قنچ رفت... وای خدای من... حتما شاید سن من را کمتر میدانست باعث شده بود تا به من جدی فکر نکند!

گفتم: آره... سی سالمه، البته روز اول عید میشم سی و یک ساله. مثل همیشه سکوت میکند، اما این بار سکوتش آزارم نمیدهد.

امروز پنجمین روزی است که در خانه هاتف هستم... دردم کمتر شده و راحت تر میتوانم با عصا راه بروم.

ظهر مثل همیشه برایم نهار آورده بود که دید لباس هایم را پوشیده ام. متعجب پرسید: کجا شال و کلاه کردی؟؟

-دیگه باید برم خونم... خیلی مزاحم شدم! این چند وقت رسماً از کار و زندگی افتادی!

به زور جلوی گریه ام را گرفته ام، دلم گرفته و اصلاً نمی‌خواهم از اینجا بروم...

موهایم را تو بباف

گفت: برای من زحمتی نیست. مطمئنی میتونی بمونی تنهایی؟
-یه کاریش میکنم! به تنهایی که عادت دارم، اما این مدت اینجا خیلی بد
عادت شدم، هر چی زودتر برگردم بهتره...
-بشر خیلی زود به همه چیز عادت میکنه!
-تو چی؟ اصلا به چیزی یا به کسی عادت میکنی؟؟ اصلا برات مهمه کسی
پیشش باشه یا نه؟؟
با همان خونسردی گفت: منم آدمم دیگه! بعد ادامه داد: نهارتو بخور بعد
میریم باهم.
این دقایق آخری رحمانه و سریع میگذرند... کاش میشد تا آخر عمرم اینجا
بمانم... راضی ام همانطور مثل روزهای اول درد بکشم اما اینجا کنار هاتف
بمانم.
بعد از نهار وسایلم را برداشت و من هم با کمک عصاها راه افتادم...
در آسانسور بودیم که تازه یاد ماشینم افتادم: راستی ماشینم کو؟
-گذاشتم تو پارکینگ آپارتمان.
-ممنون... خیلی زحمت دادم بهت... البته فکر نکنم حالا حالاها بتونم سوارش
بشم.
-اشکال نداره... هر جا خواستی بری زنگ بزن میام دنبالت.
سرم را سمتش چرخاندم و نگاهش کردم... او با آن چشمان زاغی دلربایش رو
به رو را نگاه میکرد و من بی وقفه نگاهش میکردم!! حتما سنگینی نگاهم را
میفهمد! کاش عشق و علاقه ام را نیز در نگاهم بخواند! کاش بداند حضورش
میتواند قلب رنجور و زخم دیده من را التیام ببخشد.
به خانه ام رسیدیم... پله ها را به آرامی و با درد بالا میرفتم، او همچنان با فاصله
از من ایستاده بود و فقط مراقب بود نیفتم.
وارد خانه که شدم دیدم همه جا را تمیز کرده و برق انداخته است. جیغ
کوتاهی زدم و گفتم: وای چقدر تمیزه همه جا... ببخشید از شانس تو اون روز
که پام شکست خونم قیامت بود!!

موهایم را تو بباف

لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره. بعد از اینکه از حالم مطمئن شد
خدا حافظی کرد و رفت.

در را که بست حس کردم زیر خروارها آوار تنها ماندم، حس میکردم دیگر به
سختی نفس میکشم... چقدر زندگی در خانه هاتف برایم شیرین و دوست
داشتنی بود... حالا باز هم تنها شدی...!!! الی باید با زندگی ات بسازی!!! با
سرنوشتت جنگ نکن!! تو محکوم به تنهایی هستی! رونوشت تو بی
کسیست!!!

کاش هیچ وقت هاتف را نمیدیدم، امید وصل او باعث شده تحمل دوباره این
شرایط برایم سختتر شود... هاتف علاقه ای به من ندارد و باید با این حقیقت
کنار بیایم... نه اینکه هیچ علاقه ای نباشد... نه!! اما به چشم همسر آینده اش به
من نگاه نمیکند، بیشتر حس ترحم به من دارد. پس بهتر است که فراموشش
کنم... وای آخر چگونه؟؟؟ خیلی برایم دشوار است که نطفه عشقی که در
قلبم کاشته شده را خفه کنم!! میدانم در کنار او خوشبخت ترینم اما... اما عشق
یک طرفه بی فایده و نتیجه است.

تا غروب همانجا روی کاناپه نشستم و فکر کردم... گاه اشک هایم جاری
میشدند و بی اختیار گریه میکردم...

بلند شدم و رفتم دست و صورتم را شستم تا کمی حال و هوایم عوض شود... با
غمبرک زدن که شرایطم عوض نمیشود.... رفتم و از کتابخانه یک کتاب از
فروغ برداشتم و شروع به خواندنش کردم.

«هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود

خود ندانم چگونه آرامش کرد

او که میگفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم به جامش کرد»

ساعت از ده شب گذشته است، زنگ در به صدا در می آید... روسری ام را سر

موهایم را تو بباف

کردم و به آرامی سمت در رفتم و آن را باز کردم.
وای باورم نمیشود، هاتف با دسته گل و کیسه خرید جلوی در ایستاده
است... متعجب و هیجان زده نگاهش کردم، گفت: ببخشید بلندت کردم...
خندیدم و گفتم: عیب نداره... بیا تو.
من سمت کاناپه رفتم و او دسته گل و خریدهایش را روی سکوی آشپزخانه
گذاشت... روی کاناپه که نشستم با خنده گفت: حالا دیگه شدی مثل
خودم... لنگون لنگون راه میری... حالا میفهمی این پیرمرد چی میکشه!!
حس میکنم از عمد واژه پیرمرد را استفاده کرد، با اخم گفتم: کدوم پیرمردو
میگی؟؟؟

موهایم را تو بباف

پوزخندی زد و گفت: دکتر گفته کم کم یه ماهو نیم باید پات تو گچ بمونه! حالا دانشگاهتو میخوای چیکار کنی؟؟

-نمیرم...مجبورم مرخصی بگیرم...هم اوضاع روحیم بده هم جسمی!!!

با همان خونسردی همیشگی اش گفت: روحی چرا؟؟؟

-روحی چرا؟؟؟؟ تو بگو روحی چرا نه؟؟؟ به هزار و یک دلیل!

-هزارتاش برای خودت، تو همون یکی رو بگو.

-یه دونه برای تو، هزارتاشو میگم...مادر خیانتکار...بابای عیاش...خونه

ناامن...تنهایی و افسردگی و بی کسی...هنوزم که هنوز قیافه اون شبه

سیروس جلوی چشممه!!! الانم که وضعیتم اینجوری شده...معلوم نیست اگه

یه روز تو سرت شلوغ باشه یا به هر دلیلی حال و حوصله نداشته باشی تکلیف

من چیه!!! حتما از گرسنگی میمیرم یا...

میان صحبتم پرید و گفت: من هر چقدم سرم شلوغ باشه میام بهت سر

میزنم....

بغض راه گلویم را بسته، سرم را پایین انداختم و گفتم: چه فایده!!!!

-چی چه فایده؟؟ مشکل دیگه ای هم داری مگه؟؟

-اره دارم...با کارات و رفتارت مشکل دارم...اصلا به احساسات من توجه

نمیکنی!! اصلا برات مهم نیست که من دوستت دارم...

خدای من قلبم محکم و بی وقفه در حال تپیدن است و نفس هایم به شماره

افتاده، این اولین باری است که به او گفتم دوستش دارم!! مستقیم و رک

حرفم را زدم...اما هنوز راحت نشدم، زیر لب ادامه دادم: خیلی خودخواهی

هاتف...

چهره اش کاملاً عصبی و منقلب بود...از کوره در رفت و فریاد زد: من

خودخواهم یا تو؟؟؟ چرا فکر میکنی من آدم آهنی ام؟؟؟

بعد بلند شد و رفت جلوی پنجره...دستانش را در جیب شلوارش گذاشته بود

و بی هدف بیرون را نگاه میکرد.

گفتم: اگه قراره هر روز همینجوری بیای...اصلا نمیخوام اومدنتو...هر دفعه

موهایم را تو بباف

چشمت بهم میوفته زیر لب میگی استغفرالله...همیشه زمینو نگاه میکنی و از من دوری میکنی...من نمیخوام این مدل اومدناتو...

همانطور که نگاهش به بیرون بود دستی به موهایش کشید و گفت: انتظار داری چیکار کنم خپ؟؟ اینم اعتقاد و دین منه...نمیتونم جز این باشم و غیر ازین کاری انجام بدم.

از حرفش به ستوه آمدم وبا صدای بلند و عصبانی گفتم: توی دین و اعتقاد تو ازدواج هم هست. نه؟؟؟ اونم مشکل داره از نظر تو؟؟ مگه من میگم کار حروم بکن؟؟ دیگه با چه زبونی بگم؟ هاتف من دختر هفده هجده ساله نیستم که یه روز عاشق باشم یه روز فارغ!!! من میخوام همیشه پیشت باشم، میخوام باهات ازدواج کنم و زنت بشم... میفهمی؟؟ میخوام وقتی میای نگران لباس و روسریم نباشم، میخوام نگران قفل در اتاق نباشی...میخوام وقتی دلم گرفت یه شونه محکم برای گریه داشته باشم...میخوام نگام کنی...میفهمی هاتف؟؟؟

هنوز پشتش به من است و از پنجره بیرون را نگاه میکند...شاید همین باعث شد تا راحت و بی پرده حرف دلم را بهش بزنم، هیچ وقت فکر نمیکردم بتوانم این حرفها را به او بگویم...هیچی نمیگوید و دوباره روزه سکوت گرفته!! برگشت و طوری رفتار کرد گه گویی هیچ مکالمه ای بینمان صورت نگرفته: کمپوت آناناس گرفتم. میخوری؟؟

وای خدایا عصبانی ترم کرد، فریاد زدم و گفتم: کمپوت آناناس میخوام چیکار هاتف...اصلا صدای منو میشنوی تو؟؟؟

باز هم سکوت...سکوت...سکوت...!!! لعنت به سکوت بی پایان تو هاتف!!! خودش را با کمپوت مشغول کرده بود، سپس کاسه ای پر از آناناس رو به رویم گذاشت و گفت: من باید برم کار نداری؟؟

ناخودآگاه دستم به گوشه کتش رفت و محکم چسبیدمش، عاجزانه گفتم: تورو خدا هاتف تکلیف منو مشخص کن...دارم دیوونه میشم...یه کاری دست خودم میدما...!

موهایم را تو بباف

همانجا جلوی کاناپه زانو زد و گفت: تو اگه الان احساسی نسبت به من داری به خاطر تنهایی و دلتنگیته!! و گرنه مگه میشه دختر جوون و زیبایی مثل تو عاشق یه مرد درب و داغونی مثل من بشه که هم سن پدرشم؟؟؟ الی اگه من باباهات ازدواج کنم بهت خیانت کردم!!! تو میتونی با خیلی بهتر از من باشی و البته خوشبخت تر!!

اجازه ندادم حرفهایش تمام شود با گریه گفتم: هاتف به خدا اشتباه میکنی! احساس من زود گذر نیست! من واقعا دوستت دارم... بهترین در نظر من یعنی تو! سن و سال چه ارزشی داره وقتی من عاشقانه تو رو میخوام... هاتف من تو این سال ها هیچ وقت نفهمیدم عشق و عاشقی یعنی چی!! اما با دیدن تو رنگ دنیای من عوض شده... انگار یه چیزی درونم پیدا کردم... یه نوری وارد زندگیم شده و انگار دارم از تاریکی درمیانم... به خدا اگر به احساساتم پشت کنی به من خیانت کردی!! مگه اینکه... مگه اینکه هیچ احساسی نسبت به من نداشته باشی!!!

بلند شد و دوباره به زمین خیره شد و گفت: مگه میشه به چشمای تو نگاه کرد و هیچ حسی نداشت؟؟؟؟ به خاطر همینه هیچ وقت نگاهت نمیکنم... نمیخوام منم تحت تأثیر احساسات کاری رو انجام بدم که بعدا پشیمون بشم...

-هاتف از ازدواج با من پشیمون نمیشی! تمام تلاشمو میکنم که همسر خوبی باشم، نمیزارم پشیمون بشی... خدا تورو سر راه من قرار داده و نمیخوام از دستت بدم...

سمت در رفت و گفت: فردا بازم بهت سر میزنم. او رفت و من خیره به در فقط اشک میریختم... اما خوشحالم که تمام حرفهایم را به او زدم... هاتف لجباز و یک دنده تر از این حرف هاست! نمیدانم آیا ممکن است از حرفش برگردد یا نه!!

شب را با بغض خوابیدم... صبح که شد منتظر آمدنش بودم، میدانستم قبل از رفتن به کافه حتما پیشم خواهد آمد. ساعت از نه گذشته بود که زنگ در زده

موهایم را تو بباف

شد...اما دلم نمیخواهد در را باز کنم!!
شاید اگر چند روزی اجازه ندهم من را ببیند دلتنگم شود و کمی کوتاه بیاید.
ناامید نمیشد و هم زمان هم زنگ میزد و هم در را میکوبید...بعد از چند لحظه
دیدم صدایم میزند...الی؟؟؟الی؟؟؟
محکم تر به در میکوبید...خنده ام گرفته بود...اما دلم میخواست بیشتر صدایم
بزند تا من هم یکدل سیر گوش دهم.
دیدم موبایلم زنگ میخورد، هاتف بود، جواب دادم و با خونسردی گفتم: بله؟
-کجایی چرا جواب نمیدی نگران شدم!!
-حوصله چادر چاقچور ندارم...
-خندید و گفت: باشه بیا درو باز کن سنگ تازه خریدم، میزارم پشت در
میرم.
بلند شدم و رفتم در را باز کردم، اما پشت آن قایم شدم تا اصلا دیده نشوم، دلم
میخواست کاری کنم تا حرصش را دریاورم.
دستش را دراز کرد و نان را سمت من گرفت، دستم را دراز کردم تا آن را بگیرم
اما او نان را سمت خودش کشید، فهمیدم با این کار میخواهد از پشت در
بیرون بیاوردم.
با اخم رو به رویش ایستادم و حرفی نزد. گفتم: این موهای ژولیده رو
نپوشونی هم کسی رغبت نمیکنه نگاشون کنه والا...
خنده ام گرفت اما سعی کردم آن را مخفی کنم. مکثی کرد و گفت: هنوز
قهری؟؟ ناراحتی انگار!
-مگه اتفاقی افتاده یا شرایط فرق کرده که بخوام با حوصله باشم؟؟
گفت: بهتر میشی انشالله...نهار میارم برات.
گفتم: نمیخورم چیزی...نمیخواه به خاطر من از کار و زندگی بیفتی.
-نمیشه که چیزی نخوری.
من نمیخواهم روسری سر کنما...اگه مشکل داریو اعتقاداتت به خطر میفته
نیا...

موهایم را تو بباف

گفت: پس داری منو میزاری لای منگنه؟؟ عیبی نداره...اگه ظهر هم مثل الان باشی حجاب داشتن و نداشتنت فرقی نمیکنه!! الانم زیاد سرپا واینستا... سکوت کردم...خدا حافظی کرد و رفت.

حس میکنم رفتارش بهتر شده، نازم را خریدار است...امیدوارم با ادامه این رفتار به نتیجه برسم.

صبحانه که خوردم دیدم کاری جز کتاب خواندن از دستم بر نمی آید...چند ساعتی خودم را با کتاب مشغول کردم...نزدیک ظهر است و هر لحظه ممکن است سرو کله هاتف پیدا شود...کاش راهی بود تا بتوانم مجبورش کنم من را به عقدش در بیاورد...

یاد فیلمی افتادم که کمیته دختر و پسری را با هم گرفت و آنها را به عقد هم درآورد، کاش الان هم کمیته ای بود که این کار خیر را در حق من بکند. بلند شدم و به سختی روی صندلی میز آرایشم نشستم. موهای بلند و خرمایی رنگم را که تا روی کمرم میرسید را سشوار کشیدم...آرایش مختصری کردم و منتظر آمدن هاتف ماندم.

ساعت دو بود که زنگ در را زد، در را که باز کردم تمام قد رو به رویش ایستادم، نگاهم که کرد سرش را پایین انداخت و با مزاح گفت: صبح فکر کردم میخوای منو بزاری لایه منگنه...الان که رفتم زیر گیوتین!! تو چی میخوای دختر؟؟

-قبلا هم بهت گفتم چی میخوام، بازم تکرار کنم؟؟؟
-نه یادمه...لازم نیست!

غذایی که برایم آورده بود را دستم داد و رفت.

تا چند لحظه همانطور تکیه ام به عصا بود و کنار در ایستاده بودم...اگر رهایم کند از غصه دق میکنم، میمیرم!! هاتف تنها فرصت من برای زندگی دوباره است...خدایا این اولین باریست که اینطور عاجزانه تو را صدا میزنم و از تو چیزی میخواهم...به بن بست رسیده ام و جز تو کسی نمیتوانم نجاتم دهد...قلب هاتف را از محبت من لبریز کن و دل او را نسبت به من نرم تر

موهایم را تو بباف

کن...خدای خوبم...فراموشم نکن.
شب ساعت از یازده گذشته بود که هاتف پیام زد: یه کم سرم شلوغه ولی نیم
ساعته میام. چیزی لازم داری بخرم؟؟
با جسارت تمام نوشتم: فقط خودتو!
بیست دقیقه که گذشت دیدم زنگ در را زد، بعد از سلام و احوال پرسی غذایم
را دستم داد، گویی قصد داخل آمدن نداشت. خواست خدا حافظی کند که
گفتم: یه لحظه بیا تو باهات کار دارم.
-الان دوتامونم خسته ایم باز دعوامون میشه، بزا برای یه روز دیگه...
-نه دعوا ندارم...حرف مهمیه...بیا یه لحظه!
غذایم را از دستم گرفت و داخل آمد، من جای همیشگی ام نشستم و او در
آشپزخانه مشغول گرم کردن غذا شد.
-بیا بشین صحبت دارم.
-باشه اول شام ات رو بخور چون بگیری برای دعوا! بعد پوزخندی زد.
غذایم را مثل همیشه در سینی گذاشت و دستم داد، خودش هم با کتاب
شعری که روی میز بود مشغول شد. بعد از خوردن غذایم سینی را روی میز
گذاشتم و زیر لب گفتم: دستت درد نکنه. خیلی گرسنه ام بود.
کتاب را بست و گفت: نوش جون.. حالا بسم الله...بگو.
چه بگویم؟ از کجا شروع کنم؟ همه حرفایم را گفته ام و اکنون دوباره میخواهم
آنها را تکرار کنم!!! یعنی در تصمیم هاتف تغییری حاصل خواهد شد؟؟
-هاتف...من...من دیگه نمیتونم تورو روزی چند مرتبه ببینم و هر دفعه مجبور
باشم تماااااا احساساتم رو سرکوب کنم!! من هر بار که تورو میبینم قلبم از
جاش کنده میشه! نفسم بند میاد...من تا قبل این نمیدونستم دیوونگی یعنی
چی! اما الان...بخدا خیلی حالم بده...دارم لحظه لحظه آب میشم و از بین
میرم.
هاتف من از تو ترحم و دلسوزی نمیخوام...من از تو عشق میخوام...اصلا هم
نمیگم رابطه خارج از عقیده و اعتقادات داشته باشی، میخوام قانونی و شرعی

موهایم را تو بباف

زنت بشم.

سرش پایین بود و چیزی نمیگفت، این کارش بیشتر عذابم میداد. صدایم را بلندتر کردم و گفتم: دارم باهات حرف میزنم چرا جوابمو نمیدی پس؟ با این کارات فکر میکنی داری به ملیحه وفاداری میکنی؟؟!! اون بنده خدا که سال هاست زیر پیه خروار خاکه!

فریاد زد و گفت: چه ربطی به اون داره الی؟؟؟ معلومه چی داری میگی؟؟ اشک های گرم و مزاحم مثل همیشه صورتم را خیس کردند... دلم خیلی شکسته میخوام تکلیفم مشخص شود، گفتم: آره معلومه چی میگم!! میخوای یه عمر تنها زندگی کنی تا بلکه قلب ات آروم بگیره!! آخه مگه تو ملیحه رو به اون روز انداختی که داری اینطوری خودتو عذاب میدی؟؟ هاتف به خدایه روز میاد میبینی من هم مثل اون از دست رفتم و فقط حسرت خوردنش بهت میمونه!!

چهره اش عصبی و برافروخته بود، اما هیچی نمیگفت. ادامه دادم: اگه هنوزم سر حرفت هستی و مثل همیشه میخوای بیای و بری بهتره که نیای... کم کم باید به نبودنت عادت کنم! بازار لااقل فراموشتم کنم...

شاکی شد و گفت: چرا حرف بیخود میزنی؟؟ باباتو که راه نمیدی خونه ات، منم نیام میخوای چیکار کنی تنهایی؟؟ تا دستشویی به زور میری و میای!! با التماس و حسرت گفتم: خپ اگه انقدر برات اهمیت دارم و نگرانی چرا نمیزاری پیام تو زندگیت؟؟ چقدر التماس کنم دیگه؟؟ بخدا تو عمرم انقدر غرورم و زیر پام له نکرده بودم... اما به نظرم تو ارزششو داشتی که به خاطرت دست از غرور بکشم و خودم ازت خواستگاری کنم! حدسم درسته؟؟؟ به خاطر ملیحه است؟؟

-بسه دیگه هی ملیحه ملیحه نکن!! الان استخونای اونم زیر خاک پوسیده!
-خپ نزار منم به روزگار اون دچار بشم... به خدا من همین الانشم زنده زنده تمام وجودم پوسیده شده... این خیابون، این خونه... کافه... همه جا دیگه بوی تو رو میده! چطور انتظار داری بدون تو بتونم زندگی کنم آخه بی معرفت؟؟

موهایم را تو بباف

الانم سر حرفم هستم، یا محرم بشیم یا دیگه هیچ وقت سراغم نیا... بزار همه چیو فراموش کنم.

-این چه شرطیه آخه؟؟!!

-هاتف ما که بچه نیستیم... تا کی میخایم خودمونو غول بزنیم؟؟ تا کی رابطمون اینطوری میخواد ادامه پیدا کنه؟؟ باید تکلیف هر چی که هست زودتر مشخص بشه!

سکوت سنگینی بینمان حاکم شد! ساعت از یک نیمه شب گذشته بود که هاتف بی هیچ حرفی بلند شد و پالتو اش را پوشید و گفت: فعلا خداحافظ. مواظب خودت باش.

از آخرین خداحافظیمان بیشتر از یک ماه میگذرد. هیچ کدام خبری از دیگری نمیگیرد... تحمل این شرایط خیلی برایم دردناک و سخت است، اما نه سخت تر از روزهایی که هاتف را میدیدم اما اجازه نداشتم با او راحت باشم و میدانستم که هیچ وقت برای من نخواهد بود.

هر از چند روز پدرم مختصر خریدی برایم میکند و به من سر میزند، بیشتر روز را در رختخوابم و انگیزه ای برای انجام کاری ندارم... خدا را شکر میکنم که در این مدت توان بیرون رفتن از خانه را نداشتم، وگرنه هر روز به بهانه های مختلف از جلو کافه رد میشدم و داغ دلم را تازه تر میکردم.

شرایط پدرم اسفناک تر شده... سیروس بی همه چیز از نبودنم سواستفاده کرده و بیشتر شب ها را در خانه ما میخوابد و انقدر پدرم را شیفته خودش کرده است که او هر بار که به ملاقاتم می آید به بهانه ای اسم کثیف سیروس را می آورد. بارها به او گفته ام که نمیخواهم اسم ان حیوان را بشنوم اما گوشش بدهکار این حرف ها نیست.

لذا ترجیح میدهم رفت و آمد هایش را به خانه ام محدود کنم تا اعصابم کمتر خورد شود.

صبح شده و قرار است به دکتر رفته و گچ پایم را باز کنم، حوصله سرو کله زدن

موهایم را تو بباف

با پدرم را ندارم... به آژانس زنگ زدم و خودم هم یواش یواش پله ها را پایین رفتم، کنار باغچه جلوی آپارتمان نشستم تا ماشین برسد... خیلی وقت بود که هوای تازه استشمام نکرده بودم!

چشمانم را بسته بودم و نفس عمق میکشیدم... چند دقیقه ای طول کشید تا ماشین برسد.

سوار که شدم گویی راننده ذهنم را خوانده بود، یک راست از جلوی کافه عبور کرد، هر چه کردم نتوانستم داخلش را نگاه نکنم... آنجا مثل همیشه شلوغ و پرتردد بود، اما خودش را ندیدم!! حتما مثل قبل دست تنهاست و در آشپزخانه مشغول است... آن وقت ها که برای کمک پیشش بودم میگفت کارش خیلی سبک تر شده و با شوخی میگفت اگر خوب کار کنم حقوق خوبی بهم میدهد!!!

وای که چقدر روزهای خوب زود تمام میشوند! اضطرابی در وجودم افتاد که گویی باز شدم همان الی چند ماه پیش!!

دکتر بعد از رادیولوژی مجدد گچ پایم را باز کرد و بیست جلسه فیزیوتراپی برایم نوشت. که از امروز باید شروعش میکردم.

سوار آژانس که شدم گفتم: نزدیک خونه و اون اطراف فیزیوتراپی میشناسید؟؟

کمی فکر کرد و گفت: بله خانوم... چند تا خیابون بالاتر به جا هست، اتفاقا خانومم رو میبرد اونجا، خیلی هم جای خوبیه!
- پس بی زحمت منو برسونید اونجا.

فیزیوتراپیستم خانوم جوانی بود به نام نوری، البته برای جلسه اول ترجیح داد کمتر خسته ام کند... پایم مثل تکه چوب خشکی بود که موقع تکان دادن صدای لولای در روغن نخورده میداد.

روز پرکاری داشتم و خیلی خسته شده بودم، اما خیلی خوشحالم که از دست گچ سنگینی که نزدیک به دوماه در پایم جا خوش کرده بود راحت شده بودم. بعد از مدت ها یک دل سیر حمام رفتم و خستگی را از تنم بیرون کردم... زمین

موهایم را تو بباف

خانه پر از آشغال و گرد و خاک بود... با اینکه دکتر تأکید کرده بود به پایم فشار نیاورم نتوانستم طاقت بیاورم، تا غروب مشغول تمیز کردن و گردگیری خانه بودم. با تمام این کارها می خواستم خودم را مشغول کنم و به تصمیمی که گرفته ام کمتر فکر کنم...

با خودم تصمیم گرفتم تمام کتاب هایی که از هاتف به امانت داشتم به او پس بدهم. وای چرا با خودم روراست نیستم؟؟؟ دارم برای دیدن هاتف میروم! اما...اما با هم قرار گذاشتیم و تا حالا حتما او من را فراموش کرده است. زودتر خوابیدم تا صبح راحت تر بیدار شوم. ساعت هشت صبح بود که به آژانس زنگ زدم تا به فیزیوتراپی بروم.

نیم ساعتی بود که خانم نوری در حال ورزش دادن پایم بود که مراجعه کننده ای صدایش زد...تنها روی تخت نشسته بودم که حس کردم از پارتیشن بغل صدایی آشنا می آید.

وای خدای من...قلبم دوباره به تپش افتاد!! تمام بدنم مث قالب یخی سرد و بی روح شد! اشتباه نمیکنم، این صدای خود هاتف است و برای فیزیوتراپی به اینجا آمده است...وای دلم برای صدای زیبا و دلنشینش تنگ شده است، کاش بیشتر حرف بزند. آخر کجا بودی این مدت!

آن پسر که با هاتف حرف میزد گویی شناخت قبلی از او دارد...صحبت هایشان به وضوح شنیده میشد، از هاتف پرسید: دکتر تا کی ایرانی؟
-نمیدونم دقیقا...اما نهایتاً یک سال دیگه!!
-دکتر حسنی هم پارسال برگشتن درسته؟

موهایم را تو بباف

-بله ایشون برای همیشه برگشتن.

وای خدای من... یعنی واقعاً دوباره می‌خواهد از اینجا برود؟؟ اوج نامردی و بی‌مهری است که دوباره من را با این زندگی نکبت بارم تنها بگذاری!! به خدا من الآن به امید بودن هاتف در این خیابان و این کافه است که هنوز نفس میکشم! نمیدانم اگر برود چه بلایی سرم خواهد آمد.

دلم میخواست او را از حضور خودم با خبر کنم، دیدم خانم نوری در حال صحبت کردن با یکی از بیماران است. بلند صدایش زدم طوری که هاتف صدایم را بشنود: خانم نوری.. خانم نوری جان... بی زحمت این کیف منو میدید گوشیم داره زنگ میخوره! نمیتونم بلند شم خودم. آمد و گفت: کو عزیزم صدا نمیداد از کیف ات، حتما اشتباه شنیدی.. -نه... قطع شد.

استرس داشتم و مدام خم میشدم بیرون را نگاه میکردم تا ببینم هاتف میرود یا نه! یک ربع با نگرانی گذشت، متصدی آمد و گفت: خانم نریمان یه آقایی هستن میگن شمارو میشناسن، می‌خوان ببینتون، اجازه میدی بیان داخل؟ از اضطراب در دلم گویی رخت میشورند... نوک انگشتانم گزگز میکند و حس میکنم صورتم سرخ شده است. لباسم را مرتب کردم و گفتم: بگین بیان تو. با آن هیبت زیبا و جذابش وارد شد... گویی سال هاست او را ندیده‌ام... لبخند ملیحی بر لیش بود... نگاهم کرد سکوت کرده بودم و لی در دلم غوغا بود و از هیجان میخواستم فریاد بزنم.

جلوتر آمد و گفت: دیروز گچ پاتو باز کردی؟؟

با سرم حرفش را تأیید کردم.

-خدارو شکر خیلی بهتری... رنگ و روت باز شده.

چشمانم پر شد، چرا هنوز رنگ و روی من برایش مهم است. جلوتر آمد و با

صدایی آرام تر گفت: هنوز تو تحریمم؟

تمام مدت سرم پایین بود، چشمانم را از زمین برداشتم اشک از چشمانم جاریش شد، به او خیره شدم و گفتم: مثل اینکه تو تحریم خیلی بهت خوش

موهایم را تو بباف

گذشته! چه میدونی چه بلایی سر بقیه میاد!
با یأس و ناراحتی گفت: خیلی بی انصافی الی! تمام این مدت یک لحظه نشد
به فکر نباشم، اما چیکار کنم که خودت شرط کرده بودی نیام!! خیلی وقت
ها تا پشت در خونه هم اومدم، اما خپ نمیخواستم ناراحتت کنم... همیشه از
جلوی خونت رد میشم میرم کافه تا مطمئن شم چراغ خونت روشنه و حالت
خوبه!

-این شرطی که بهش انقدر وفاداری مفاد دیگه ای هم داشت، نداشت؟؟؟ هر
چند تویی که تا چند وقت دیگه میخوای برگردی کشور غریب برات چه
اهمیتی داره که یه دختر بدبخت عاشق اینجا چی میکشه!
-الی دوباره برگشتی سر خونه اول که! اینجا همیشه حرف زد، سریه فرصت
خوب میام باهات حرف میزنم. باشه؟
-سر فرصت خوب یعنی کی؟؟ من که حرف تازه ای برای گفتن ندارم. نظرمو
هم قبلا بهت گفتم.

-سرش را به نشانه تأسف تکان داد و رفت... دوباره برگشت نگاهم کرد و
گفت: حالا دیدمت حرف میزنیم.
یعنی این سر فرصت یعنی کی؟؟ پس باید دوباره چشم انتظارش باشم... او به
دیدنم خواهد آمد!! ولی برای گفتن چه حرفی؟؟ یعنی تمام مدتی که من از
دوری اش حالم بد بود او به فکرم بوده و حتی به خانه ام هم آمده است؟! چرا
همه چیز انقدر پیچیده و سخت شده؟ میشود بهتر ازین ها هم شود! می شود
او از خر شیطان پیاده شود و بفهمد که عشق من واقعی و از سر تنهایی نیست!
میشود که من و او با هم ازدواج کنیم و دیگر نه من تنها باشم نه او!! خدایا
خیلی سردرگم مانده ام. کمکم کن.

بیش از یک هفته از آخرین دیدار من و هاتف میگذرد. یک روز صبح در خانه
نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد، لاهوتی، شریک پدرم بود... تلفن دور از
انتظاری نبود... چرا که وقتی سود سهمم از کارخانه را به حسابم واریز میکند با
من تماس میگیرد و چند دقیقه ای پیرامون کارخانه و اتفاقات مرتبط با من

موهایم را تو بباف

صحبت میکند.

پیرمرد بسیار مودب و شریفی است، البته گفتنی است همینکه پدر من را تحمل میکند خودش لطف بزرگی است که هر کسی از پس آن بر نمی آید.

-سلام مهندس خوبین؟؟

-سلام دخترم. ممنونم تو خوبی؟ کم پیدایی!

-منم خوبم، مشغول درس و دانشگاهم... حاج خانوم خوبن؟

-ایشونم خوبن، سلام میرسونه. راستش بابت یه موضوعی زنگ زدم تا باهات صحبت کنم.

-بفرمایید آقای لاهوتی مشکلی پیش اومده؟

خدای من دوباره پدرم چه گندی زده که این پیر مرد بی نوا برای گلایه به من زنگ زده است.

-والا راستشو بخوای دخترم تو که غریبه نیستی! این همه سال دیدی که بابات چطور میاد کارخونه و میره! تقریبا هیچ خبری هم از کارای کارخونه نداره! اما من همیشه گفتم شراکته دیگه...اعتراضی هم نکردم هیچ وقت...

گفتم: بخدا مهندس میدونم...هر کس دیگه ای بود یک دقیقه هم کارای بابارو تحمل نمیکرد! شما مرد و مردونه جور بابای منو میکشین! کاری جز تشکر و دعا براتون از دستم بر نمیاد به خدا.

-دختر جون من زنگ نزدم که این حرفارو بشنوم...کار مهم تری دارم!

یا خدا...یعنی دردسر بزرگ تری درست کرده است؟! چقدر بابت ندانم کاری های او شرمندگی میکشم!!

-خیر باشه آقای لاهوتی...

-این مرتیکه سیروس...بدجوری برای بابات نقشه کشیده!! این هوشنگ

نادون هم نمیفهمه...هر چی هم باهاش حرف میزنم فکر میکنه به فکر

خودمم و بد میخوام براش!

-یا خدا...این سیروس داره چه غلطی میکنه باز؟

-هیچی...هر روز هر روز راه میفته میاد کارخونه، اولین بارش نیس که آویزون

موهایم را تو بباف

هوشنگ میشه راه میفته میاد اینجا!! هوشنگ هم گیر داده که دست این
حرومزاده رو اینجا بند کنه... به خدا این مرد عقلشواز دست داده! اگه سیروس
پاش به اینجا باز بشه بی کار نمیشینه و یه کاری دستمون میده!
-سیروس غلط میکنه با هفت جد و آبادش! مرتیکه مفت خور بیاد کارخونه که
چه غلطی بکنه؟؟ خودم مینشونمش سر جاش!!
-نه دخترم.. نمیخوام تو درگیر بشی با این سیروس عوضی! فقط گفتم در
جریان باشی.

-خیلی کار خوبی کردید بهم خبر دادین. خودم قضیه رو حل میکنم. نگران
نباشید.

بی معطلی بلند شدم و سمت خانه راه افتادم. به حدی عصبانی بودم که
دوست داشتم سیروس هم آنجا میبود تا هر چیزی که لیاقتش را دارد نثارش
کنم.

رفتم داخل خانه، پدرم روی کاناپه دراز کشیده و سیگار میکشید، صدای
تلوزیون زیاد بود و متوجه حضورم نشد. گفتم: سلام
مثل فنر پرید و نشست، خیلی ترسیده بود، گفت: سلام. کی اومدی؟ گج پاتو
کی باز کردی؟؟

سوالاتش را بی جواب گذاشتم و با عصبانیت گفتم: چیکار داری میکنی بابا؟
سیروس خر کی باشه که بیاد تو کارخونه ما؟ چرا متوجه نمیشین اون بی
شرف سالهاست برای همه چیز شما نقشه کشیده... برای پولت، برای کارخونه
ات برای دختر بخت برگشته بیچاره ات...

-چی داری میگی تو؟ تو هم داری حرفای لاهوتی رو تکرار میکنی که!! اتفاقا
خیلی هم رفیق با معرفتیه! اون موقعی که تنها بودم تنها کسی که پیشم بود و
دلداریم میداد سیروس بود.

-با معرفت؟؟؟ اینکه هر وقت حوصله نداشتی و تنها بودی با یه مشت مواد و یه
شیشه زهرماری اومده پیشت معرفتش رو نشون داده؟؟؟ اون تورو بدبخت
کرده بابا چرا نمیفهمی؟؟ تو این سال ها ببین به چه روزی انداخته تورو... تو

موهایم را تو بباف

این جوری بودی؟؟؟

بین بابا...اگه سیروس پاشو بزاره تو کارخونه سهمم رو به لاهوتی میفروشم، میدونی که اون موقع تصمیم گیرنده نهایی اونه نه شما!! سهمم از خونه رو هم میفروشم...اصلا وقف میکنم...بینم اون موقع میتونین یه شب دیگه اینجا بساط راه بندازین یا نه!

عصبانی شد و ستم حمله ور شد: چه غلط...دم درآوردی!!!

-امتحانش ضرر نداره...از من گفتن بود. تمام.

حرفهایم که تمام شد بیرون آمدم...گویی دنیا روی سرم خراب شده بود، تنها دارایی پدرم همین خانه و سهمش از کارخانه است که اطمینان دارم سیروس میتواند آن را از چنگش بیرون درآورد.

حسی به من میگوید امشب سیروس به اینجا می آید...میدانم که هر شب اینجا بساط کثافت کاری اش را پهن میکند. قبل از غروب دوباره به آنجا برگشتم و کمی دورتر منتظر آمدنش شدم.

نیم ساعتی که گذشت دیدم سر و کله اش پیدا شد. خواستم وارد خانه شوم، اما دیدم آنها در موضع قدرت هستند و پشت هم ایستاده اند، رفتنم بی فایده است، دیگر به سیم آخر زده ام. چیزی برایم مهم نیست...بی معطلی تلفن را برداشتم و به پلیس زنگ زدم. عقده گشایی نمیکنم اما می خواهم جلوی کثافت کاری هایشان را بگیرم.

فکرم مشغول بود و متوجه نشدم چند دقیقه گذشته است. دیدم ماشین پلیس جلوی خانه ایستاده است، جلو رفتم.

-سلام جناب سروان.

-علیک سلام. بفرمایید.

-من زنگ زدم خدمتون. بخدا دیگه از دست کثافت کاری های خودش و رفیقاش خسته شدم. اصلا امنیت ندارم تو خونه.

-الان داخل منزل کیا هستن؟ شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

-پدرم و دوستش. گفتم شاید پای پلیس به اینجا باز بشه دیگه دست از

موهایم را تو بباف

کاراش برداره.

-بسیار خپ، شما اینجا نباشین بهتره، ما کارمون رو بلدیم، شما بفرمایید.
داخل ماشین رفتم، چند دقیقه ای طول کشید تا دیدم پدر و سیروس را داخل
ماشین نشاندند و بردند.

من هم پشت سرشان حرکت کردم. گویی آب سردی روی آتش دلم ریخته
شده بود. کاش جرم سنگین تری داشت تا مطمئن میشدم سالها گوشه زندان
آب خنک خواهد خورد.

ماشین پلیس وارد حیاط آگاهی شد اما من تا جای پارک پیدا کنم دقیقی
طول کشید. مستقیم به دیدن رئیس کلانتری رفتم و ماجرا را از اول برایش
توضیح دادم.

بعد از شنیدن صحبت هایم به علامت تأسف سرش را تکان داد و با قاطعیت
گفت: خانوم شما خیلی کار اشتباهی کردید، باید همون موقع که قصد تجاوز
به شمارو داشت به ما خبر میدادید، میدونید ممکن بود چه اتفاق بدی براتون
بیفته؟؟ خپ البته الانم دیر نشده، این موضوع رو هم تو پرونده اش لحاظ
میکنم. در ضمن اصلا صلاح نیست اینجا باشید، این آدمی که میگید ممکنه
اگه بفهمه شما به ما خبر دادید بعدا براتون دردسر درست کنه، البته اون موقع
هم با ما طرفه.

هر چند که دلم می خواست اینجا بمانم و شاهد عجز و ناتوانی اش در مقابل
قانون باشم. ولی سرهنگ حرف درستی میزد، سیروس کینه ای و روانی است،
و اگر بفهمد من برایش دردسر درست کرده ام حتما برایم گران تمام میشود.
از او خداحافظی کردم و از اتاقش خارج شدم، در همان لحظه سیروس و پدرم
را که دستبند به دست داشتند از انتهای راهرو آوردند... لعنت به این شانس!!
پدرم ابرو هایش را در هم گره بود و سیروس بدون هیچ تغییری در چهره اش
به چشمانم خیره شده بود، در چشمانش چیزی میدیدم که باعث وحشتم
شده بود! سیروس این کار من را بی جواب نمیگذارد! البته امیدوارم به این
زودی ها خلاص نشود.

موهایم را تو بباف

حس میکنم بار سنگینی که سال هاست به دوش میکشم را زمین گذاشته‌ام. چند روز بعد که برای پیگیری به کلانتری رفتم، متوجه شدم سیروس هر چیزی که از خانه پیدا شده و بیشتر آنها نیز برای خودش بوده را کتمان کرده و ادعا کرده برای پدرم است، همین مطلب باعث شده جرمش سبک شود. و برعکس، پرونده پدرم خیلی سنگین تر...دیگر بیش از این پیگیر نشدم و نمیدانم قاضی دقیقا چقدر زندان حکم کرده است، ولی خپ من از عذاب وجدان راحت شدم و حس میکنم کار درستی را انجام داده‌ام. در تمام این مدت هیچ خبری از هاتف نیست...پس آن فرصت مناسبی که حرفش را میزد هنوز فرا نرسیده؟؟!!!

چند روزی بیشتر به سال نو نمانده...همه مردم با هیجان و اشتیاق خاصی در حال خرید سال نو هستند اما من به حدی پکرم که حتی حوصله حمام رفتن هم ندارم چه برسد به خرید و خانه تکانی!

متنفرم از این سال هایی که در پی هم می آیند و میروند و من همان آدم همیشگی هستم، البته کمی بدتر و با شرایط اسفناک تر...سال پیش این موقع حداقل با پدرم زیر یک سقف بودیم!!

اما حالا او در زندان و من نیز تنها در گوشه ای از خانه زانوهایم را بغل کرده و بی هدف از پنجره بیرون را نگاه میکنم.

چند ساعت دیگر سال تحویل می شود...دلم گرفته، نمیتوانم در خانه بمانم...بیرون میروم به امید اینکه کمی دلم باز شود.

اما با دیدن خوشحالی بی وصف مردم در کنار خانواده هایشان و نیز افسرگی و تنهایی خودم، بیشتر دلگیر شدم...دنیای به این بزرگی!!! ولی حس میکنم هوا برای نفس کشیدن کم دارم...زیر لب زمزمه می کردم:

در این دیار هوای نفس کشیدن نیست

برای هیچ پری فرصت پریدن نیست

یک آن دلم خواست به بهشت زهرا و بر سر مزار مادر بزرگم بروم...مادر بزرگی که دستانش تنها دست مهربانی بود که موهای من را با عشق نوازش می کرد

موهایم را تو بباف

و پاهایش امن ترین و بهترین بالش دنیا برای چند ساعت خواب بی دغدغه بود. تنها دارایی ام در کودکی او بود که ناغافل مهمان خاک شد. قبرستان بر خلاف تصورم خیلی شلوغ بود. الان میفهمم که همچون من بی کس و تنها در دنیا کم نیست!! افرادی که در بین زنده ها هیچ کسی را ندارند و در میان تابوت ها و قبرها به دنبال همدرد و همدل میگردند. باران نم نم میبارد و همه سنگ ها را خیس کرده است... صورتم را روی سنگ خیس و سرد مزار مادر بزرگم میگذارم و های های گریه میکنم... به خاطر همه سال های زندگی ام گریه میکنم... برای پدر و مادرم گریه میکنم... به خاطر هاتف گریه میکنم... این تلخ ترین و غم انگیزترین تحویل سالیست که به خاطر دارم.

فردا اولین روز سال جدید و تولد سی و یک سالگی من است... سی و یک بهار بی فایده! سی و یک زمستان سرد و بی رحم... خدایا جز تو کسی را ندارم... میبینی که چقدر تنها و بی پناهم... خودت پناهم باش!! راهی نشانم بده.

تنها کسانی که سال نو و تولدم را تبریک گفته اند بوتیک ها و بانک ها و فروشگاه هایی هستند که شماره ام را ثبت کرده بودند. شب خسته و بی حوصله به خانه ام برگشتم... با دیدن دسته گل و جعبه کادوی پشت در خانه ام چشمانم گرد شد... ذوق زده شدم... خدای من هاتف!! میدانستم دلش نمی آید روز عید و تولدم تنها باشم. با عجله آن ها را برداشتم و داخل رفتم... صورتم را روی گل ها گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را از بوی خوش آنها پر کردم. جعبه را که باز کردم دیدم یک روسری حریر سبز رنگ و یک عطر زنانه خوش بو در آن است. کف جعبه پاکتی بود که با عجله آن را برداشتم و شروع به خواندنش کردم. سلام الی جان... مرخصی ترم و غیبت طولانیت خیلی نگرانم کرد... اول فکر کردم به خاطر

موهایم را تو بباف

پیشنهاد من نمیخواهی دانشگاه بیای... اما بعد فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده!
خیلی ناراحت شدم و البته دوست داشتم پیام ملاقاتت اما ترجیح دادم فعلا
مزاحمت نشم. خیلی سخت آدرست رو پیدا کردم. سال نو و تولدت مبارک.
قربانت. حامد

واللهی خدای من انگار دنیا روی سرم خراب شد!! تو دیگر از کجا پیدایت شد؟!
گل و هدیه اش را به گوشه ای پرت کردم و دوباره زانوی غم بغل گرفتم و سرم
را میان دستم به سختی فشردم... وای که اگر این هدیه از طرف هاتف بود من
الان روی ابرها راه میرفتم!!!

هاتف!!! ما نان و نمک همدیگر را خورده ایم... چرا در چنین روز مهمی من را از
دیدن خودت محروم کردی؟؟؟! خیلی خودخواهی هاتف... خیلی...

یک روز بارانی برای پیاده روی بیرون رفته بودم... هوا خیلی سرد بود اما برای
فرار از دلگیری و تنهایی بهترین کاری بود که میتوانستم انجام دهم.
هنوز در نزدیکی های خانه ام بودم که صدایی آشنا از پشت صدایم کرد!
۱۰ احوال الی خانوم ما چگونه؟

باورم نمیشود! صدای چندش آور سیروس است! برگشتم و با خشم و البته
کمی ترس گفتم: عوضی اسم منو نیار دهن کثیف ات!!! تو بیرون چه غلطی
میکنی؟؟

با آن صدای خشدار و نفرت انگیزش گفتم: اومدی دست منو بزاری تو حنا
خانوم باهوش؟؟؟؟ متأسفانه خونه بابات بود و همه چی هم به نام اون تموم
شد. سرت کلاه رفت... بابات افتاد تو تله ای که برای من پهن کرده بودی.
-جفتتون مثل همین.... منتها بابام از تو خیلی احمق تره که کثافتی مثل تورو
شناخته تاحالا!! برو گمشو دیگه نمیخواهم ریختن رو ببینم! به خداوندی خدا
اگه یه بار دیگه برام مزاحمت ایجاد کنی میرم پیش پلیس!!

چشمانش کاسه خون بود... بالحن عجیبی گفت: اگه قراره دست من بهت
نرسه نمیزارم دست هیچ احدالناسی بهت برسه... به چیه خودت مینازی؟؟ به

موهایم را تو بیاف

خوشگلیت؟؟ این که نابود شدنیہ!!! بعد بلند خندید...
پشتم را بهش کردم و با سرعت از او دور شدم!! منظورش از نابود شدنی چه
بود؟؟!! در همین فکر بودم که یک آن حس کردم تمام وجودم میسوزد!! پشتم
در حال سوختن بود... بی پروا فریاد میزد: سوختم... سوختم... کمکم
کنیییی... کمک....

هنوز دقیق نمیدانستم چه بلایی سرم آمده است! اما حس میکنم تکیه ای
ذغال بر گردن و بازوهایم چسبیده است. روی زانوهایم افتادم و با صدای بلند
فریاد میزد و کمک می خواستم.
گویی مغازه دار میانسالی از آن طرف خیابان شاهد ماجرا بوده است... دوان
دوان با باکس بطری آب معدنی سمتم می آمد و همزمان فریاد میزد: بیایید
کمک کنید اسید ریخت رو دختره...

اسید!!! خدای من سیروس بلاخره انتقام تمام بی محلی هایم را
گرفت... انتقامی که آتش آن را همان روز در کلانتری در چشمانش دیدم...
بارانی ام یه تنم چسبیده بود و زنانی که اطرافم بودند در تلاش بودند تا آن را از
بدنم جدا کنند و مغازه دار همچنان با بطری رویم آب میریخت، زن جوانی
بلند گفت: لباسشو نکنین... فقط آب بریزین... من پرستارم... زود زنگ بزنین
آمبولانس. تا وقتی هم برسه همینجوری ادامه بدین... سپس مقابلم روی
زمین نشست و گفت: گریه نکن الان میریم بیمارستان... خدا خیلی بهت رحم
کرد که به صورتت چیزی نشده... تحمل کن.

من همچنان بی تایی میکردم و از درد و سوزش وحشتناک به خودم
میپیچیدم و با التماس از اطرافیانم طلب کمک میکردم!
پچ پچ ها را میشنیدم که مدام میگفتند: طفلکی بد جور سوخته... اما خدا رحم
کرده صورت و چشماش طوری نشدن.

نمیدانم برای دلداری من میگویند یا واقعا به صورتم چیزی نشده، شدت
سوختگی در گردنم به حدی زیاد بود که آن را تا اطراف گونه هایم نیز حس
میکردم.

موهایم را تو بباف

مردم به آمبولانس و پلیس زنگ زدند. در همین حین پسر جوان و بلند قدی که پیدا بود ورزشکار است نفس زنان آمد و گفت: پدر سوخته میخواست در بره... گرفتمش انداختیم تو اوام مغازه هه درو قفل کردم، الان پلیس میرسه... خطاب به من گفت: آبجی غصه نخور پلیس پدرشو درمیاره... بیشتر از چهار ماه از آن حادثه وحشتناک میگذرد... چندین بار عمل پیوند پوست انجام داده ام... شرایطم تا حدودی بهتر شده. اما هنوز مرتب به روانشناس میروم تا کمی ضربه روحی ام تسکین پیدا کند.

سیروس محکوم به پرداخت دیه شده و هنوز در زندان است، وکیلش بارها و بارها نزدم آمده و میگوید خانواده سیروس اصلا در شرایط خوبی نیستند و به خاطر آنها رضایت بدهم، اما محال است...!!! بعد از سال ها به آرزویم رسیده و او را در زندان میبینم... هر چند بهایش را با زیبایی و سلامت ام پرداختم. یک روز صبح مثل همیشه مشغول کتاب خواندن بودم که فرشته آمد و گفت: عزیزم من دارم میرم خرید، چیزی لازم داری بخرم برات؟! -نه گلم برو به سلامت.

بعد از اتفاقی که برایم افتاد فرشته را به عنوان پرستار استخدام کردم... در روزها و هفته های اول مرتب به زخم هایم میرسید و پانسمانشان را عوض میکرد. اما بعد از بهتر شدنم هم ماند تا هم در کارهای خانه من را کمک کند و هم از تنهایی دربیایم...

دختری شهرستانی و بسیار مهربان و خونگرم که اینجا دانشجویست و البته مثل من بی کس و تنها! با حضور او حال روحی ام را خیلی بهتر شده است. هر روز به این فکر میکنم که اگر اسید را روی صورتم میریخت حالا در چه حالی بودم؟؟ وای خدای من ممنونم!! همین باعث امیدواری ام میشود...

روانشناسم میگوید باید به دیدن زخم هایم عادت کنم! مثل دیدن یک خال روی صورت یا بدن!!!

در همین افکار بودم که فرشته دوباره برگشت، دیدم در چهارچوب در ایستاده و ساکت نگاه میکند!

موهایم را تو بباف

-چی شده فرشته؟؟

-الی آقا هاتف اومده باز...جلو در واستاده!

-ولش کن خسته میشه میره خودش!!!!

-چی بگم...آخه واستاده میگه اگه نزاره پیام داخل تا شب اینجا میشینم!

-بزار بشینه عیب نداره!!

دوباره رفت و در را پشت سرش بست!!

فرشته دلیل کارهایم را نمیداند!! فکر میکند نسبت به عشق و علاقه هاتف بی

تفاوتم! اما او از چیزی خبر ندارد!

ماه هاست که هاتف را ندیده ام...دلم برای دیدن چشمانش لک زده! دلم

برای الی گفتنش تنگ شده!!!! اما نمیخواهم ببینمش!! پا روی دلم گذاشته و

نمیخواهم برای ترحم و دلسوزی پیشم باشد!!

اما دوباره با آمدنش هوایی شدم...بعد از ماه ها بی محلی هنوز ناامید نشده

است و تقریبا هر روز تا جلوی در خانه می آید...هر روز پیام میزند و درخواست

دیدنم را دارد...تک تک پیام هایش را آنقدر با خودم تکرار میکنم تا از بر شوم!!!!

اما نمی توانم اجازه دهم مغلوب احساسات ترحم انگیزش شود!!!! او باید من را

با عشق برمیگزید!

حالا جای من و هاتف عوض شده...اکنون من براین باورم که اگر به او اجازه

دهم نزدم بیاید به او خیانت کردم!! چرا باید مجبور به زندگی با دختری شود

که زیبایی پوست و بدنش را از دست داده است.... من باید به دیدن این بازو و

گردن عادت کنم اما هاتف مجبور به این کار نیست!!!! به حدی او را دوست

دارم که دلم نمیخواهد چشمان زاغی محجوبش به تن ناهنجار من گره

بخورد! او لایق بهترین ها و زیباترین هاست!!

وای که هجمه افکار مختلف باز سرم را به درد آورده است...به حمام میروم تا

کمی حالم بهتر شود...به فرشته گفته ام آینه حمام را بردارد...طاقت دیدن

سوختگی هایم را ندارم...هر چند وقتی دست رو آن همه برآمدگی و فرورفتگی

ها میکشم ته دلم خالی میشود و همه اعتماد به نفسم را از دست میدهم، هر

موهایم را تو بباف

چند در هیچ دوره ای زیبایی و اندام خوش تراشم باعث غرورم نبود...
کم کم احساس افسردگی میکنم... شب و روز بی وقفه در خانه خودم را زندانی
کرده ام! حالا دیگر به معنای واقعی تنها شده ام!!! نه به پدرم اجازه ملاقات
میدهم نه هاتف!!! نمیدانم تا به کی این روال ادامه خواهم داد! اگر قرار بود
فراموشم کند تا حالا هزار باره قید من را زده بود... نکند هاتف هم واقعا به من
علاقه مند شده است؟؟!!! نه... نه... نباید کوتاه بیایم!! چرا که بعدا عذاب
وجدانش را خواهم کشید.

از حمام که درآمدم مشغول خشک کردن موهایم بودم که در زدند، معمولا
فرشته وقتی دستش پر باشد زنگ میزند! به حدی وسواسی است که دلش
نمی آید وسایل را روی زمین بگذارد و در را با کلید باز کند. به این رفتار او
عادت داشتم...

همانطور که با حوله موهایم را میچلاندم در را باز کردم و دوباره به اتاق
برگشتم.

بلند از اتاق گفتم: سلام... فرشته این دفعه با خودم میبرمت پیش
روانشناسم... دیگه اوضاع داره خراب میشه!! خیلی وسواسی شدی! هم برای
خودت سخته هم من!

مکشی کردم تا مثل همیشه توجیحاتش را شروع کند!! دیدم چیزی نمیگوید!
گفتم: حالا چرا قهر میکنی؟؟!! به خاطر خودت میگم!

ناگهان صدایی شنیدم! صدای خودش بود... مثل همیشه گفت یا الله! مثل
قدیم ها که وقت ورود با این کلام من را متوجه حضورش میکرد.

خدای من!!!! بدنم میلرزد و قلبم بی وقفه و با سرعت در حال تپیدن است!!
چطور از در حیات وارد شده؟؟ تا به حال هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود
که تا پشت در واحد بالا بیاید!! حالا چه کار کنم؟؟ وای که چقدر مشتاق
دیدارش هستم! آخرین بار او را در بیمارستان دیدم!! و البته با بد خلقی از اتاقم
بیرونش کردم!

صدایم میلرزد... می خواهم چیزی بگویم اما راه گلویم بسته شده! با صدایی

موهایم را تو بباف

همچون صدای جوجه کلاغی که در دست فشارش دهی گفتم: بیا تو... میدانم حتما به نامحرم بودنمان مثل گذشته حساس است، شالم را روی سرم انداختم...لباسم مناسب بود، چرا که بعد آن حادثه تقریبا همیشه لباس آستین بلند تنم میکنم.

صدای قدم هایش را از داخل اتاق هم میشنود شنید! با گام هایی لرزان به پذیرایی رفتم... سرم پایین بود و نمیدیدمش!!
به عوض تمام روزهایی که نگاهم نمیکرد و من را در آتش حسرت چشمانش میسوزاند به زمین زل زدم!!! نگاهش نمیکردم اما میفهمیدم چقدر ملتهب و ناخوش است...دیگر مثل همیشه صبور و آرام نیست!!
نزدیک تر آمد و با صدایی پراز خشم گفت: به خدااگه نمیذاشتی پیام داخل یه کاری دست خودم و خودت میدادم!!!
سکوت کردم...زبانم قفل شده بود!! دلم می خواست او بیشتر حرف بزنم و من صدایش را بشنوم!
با همان خشم و اضطراب ادامه داد: میدونی تو این چهار ماه چی کشیدم؟؟؟
خیلی بدجنسی الی....

الی...وای که چقدر اسمح را وقتی تو صدایش میزنی دوست دارم!!
-چرا نگاه نمیکنی؟؟؟ دارم باهات حرف میزنم!! تا حالا انقدر عصبی و خسته نبودم!! هر روز دارم این همه خستگی رو با خودم حمل میکنم!! هر روز بارم داره بیشتر میشه!!! تا وقتی باهات حرف نزنم اوضاع همینه...
بعد گویی خشمش بیشتر شده باشد فریاد زد: لعنتی نگام کن دیگه...بعد از چند ماه دارم میبینمت پس چرا داری اینجوری میکنی!!!!
سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم...تا به حال انقدر مشوش و آشفته حال ندیده بودمش!! حس میکنم روی شقیقه هایش سفید تر شده...عصبی است و چشمانش همچون کاسه خون!

به آرامی گفتم: اومدی چیو ببینی؟؟؟ می خوام زخم هامو ببینی؟؟؟ می خوام ببینی به چه روزی افتادم؟؟؟ مگه برات مهمه؟؟ اون موقعی که زیر

موهایم را تو بباف

اسید سوختم و کباب شدم کجا بودی؟؟؟ برو همونجا... الان چی باعث شده
بیای و نگران حالم بشی؟؟ دلت سوخته یا عذاب وجدان نمیزاره شبا
بخوابی؟؟

-الی بس کن تو رو خدا!! این حرفا چیه داری میگی؟ خودت بهم گفتی
برو... خودت گفتی نبینی منو حال ات بهتره...

-لعنتی من بهت گفتم برو؟؟؟ من گفتم انقدر دوست دارم که نمیتونم
ببینمت و نداشته باشمت... یادت رفته؟؟ یادت رفته گفتی یه فرصت بهتر با
هم حرف میزنیم؟ الانه اون فرصته خوب؟ برو هاتف.. برو...
-به خدا پامو ازینجا نمیزارم بیرون تا زمانی که همه سنگارو وانکنیم!
-چه سنگی؟؟ من که هیچ حرفی ندارم...

-خپ پس لااقل گوش کن...

-تا قبل اون ماجرا چرا نیومدی برام حرف بزنی؟ حتما باید نابود میشدم تا سر
و کله ات پیدا بشه؟؟

-الی به خدا روز عید اومدم تا لحظه تحویل سال کنارت باشم! دلم نمیخواست
تنها باشی! بالا که اومدم دیدم یه سبد گل و یه جعبه هدیه جلو در خونه است!!
فکر کردم فراموشم کردی یا اینکه یه رابطه با کسی رو شروع کردی! دلم
نخواست دیگه هیچ وقت منو ببینی و میخواستم گذشته رو فراموش کنی! دلم
نیومد آرامش ات رو به هم بزنم.

-خدااای من... نمیتونستی یه کلمه از خودم بپرسی؟؟؟ تو تمام این مدت رو با
خیالبافی زندگی رو برام سخت و وحشتناک کردی... ببین هاتف...
میان حرفم آمد و با صدایی مملو از عشق و محبت گفت: جان هاتف...

موهایم را تو بباف

گفتم: راست میگی... من گذشته رو فراموش کردم، مجبورم که فراموش کنم... تو هم همین کارو بکن!
-الی به خدا نمیتونم! دیگه نمیتونم...
بدنم یخ کرد... از ذوق شنیدن حرفش تمام انگشتانم گزگز میکرد... کمی مکث کردم و بعد به آرامی گفتم: بشین...
خودم روی کاناپه و هاتف مقابلم روی زمین نشست...
گفتم: میدونم تا حالا چشمت به بدن هیچ نامحرمی نیفتاده! اما...
سپس دوتا دکمه از بلوزم را باز کردم، طوری که شانه و پشت گردنم دیده شود و ادامه دادم: وضعیت من الان اینه... تا آخر عمرم همینطوری ام... من اون موقع که تو زیبایی چیزی کم نداشتم تو کوچکترین اهمیتی به من نمیدادی... حالا الان اومدی و میگی که...
از یقه لباسم چسبید و روی زخم هایم را پوشاند و گفت: خپ که چی؟؟
دیدم... کامل هم دیدم... به نظر من تو الانم زیبایی... الان خیلی هم زیباتر از قبلی... انگار تازه دارم میفهمم که تو... چطوری بگم، قبل این فکر نمیکردم عشق و علاقه تو به من جدی باشه، اما الان فرق کرده!!
گفتم: هاتف تو اینارو از سر دلسوزی میگی نه چیز دیگه
گفت: الی به خدا تمام مدتی که تو به من ابراز علاقه میکردی و میگفتی که منو دوست داری، خیلی احساس غرور میکردم... به خاطر اینکه دختر فهمیده و خانومی مثل تو عاشق من شده، اما به منم حق بده، دلم نمیخواست دختر زیبا و جوونی مثل تو پاسوزه یه مرد پیر و علیل بشه! میترسیدم بعد از ازدواج پشیمون بشی و تنهام بزاری.... الی من انقدر دوستت داشتم که اگه تنهام میزاشتی میمردم!! به خاطر اون ترجیح دادم بری پی یه آدم جوون و سالم...
-خودخواه... تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری... تو حق نداشتی یک طرف بری به قاضی!!! نمیبخشمت...
بلند شد و با همان حالت عصبی و خسته اش دستی به موهایش کشید و گفت: حق داری!!! منم جای تو بودم نمیبخشیدم! حماقت کردم! الی... اما به

موهایم را تو بباف

خدا روزی نیست که به یاد تو نباشم! روزی نیست که اون...میخواست حرفش را ببلعد...اما گلویش را صاف کرد و گفت: روزی نیست اون چفیه ای رو که اون شب سر کردی رو بو نکنم! هر گوشه خونه رو که میبینم یاد تو میفتم!!! دلم خواد...دلم میخواد خانوم خونم باشی...تاج سرم بشی...دلم میخواد بیای و برای همیشه از تنهایی درم بیاری!! منو ببخش ای...هر کاری بگی میکنم تا منو ببخشی...تا هر وقت بگی صبر میکنم تا حماقتی که کردم رو ببخشی. حرفهایی را میشنوم که مدت ها حسرت شنیدنش را داشتم...اما نمیدانم چرا دلم میخواهد مقاومت کنم!! دوست ندارم هر روز و هر شب چشمش به این زخم ها و سوختگی ها بخورد!

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم: هاتف اگه بگم دوستت ندارم دروغ گفتم!!! من تا حالا به تو دروغ نگفتم! خودتم میدونی...من الان دارم حرفایی رو از تو میشنوم که مدت ها آرزوی شنیدنش رو داشتم...اما تو نباید با کسی زندگی کنی که دیدن بدنش ناراحت و افسرده ات بکنه!! تو مجبور نیستی ظاهر منو تحمل کنی...حالا هم اگه بری اصلا ناراحت نمیشم...مطمئن باش! فریاد زد و با صدایی خش دار و عصی گفت: دیوونه تحمل چیه؟؟ مجبور یعنی چی؟؟؟؟ ای من عاشق تو بودم و هستم....همیشه دلم میخواست یه دل سیبیر به چشمای میشی و مهربونت نگاه کنم...الانم اصلا دیر نشده!! اصلا تو فکر کن این اتفاق بعد از عقدمون میفتاد!!! یا اصلا فکر کن یه چنین اتفاقی برای من میفتاد! تو منوول میکردی؟؟؟ به خدا نمیکردی ای...حالا چرا از من انتظار داری که تورو فراموش کنم و برم؟؟ تو هنوزم مثل قبل زیبایی...پس مثل اون موقع مهربون باش...مثل همون روزایی که هر روز و هر لحظه به من ابراز عشق میکردی و من نادیده میگرفتم و تو باز به من محبت میکردی و تمام کارامو میبخشیدی، تورو خدا باز هم بزرگی کن و منو ببخش!

سکوت میکنم...دلم میخواهد بگویم بخشیدمت...اما باز سکوت میکنم!! باید بیشتر با خودم تنها باشم!! نباید عجولانه تصمیم بگیرم!! گفتم: بزار یه کم با خودم تنها باشم...می خوام فکر کنم.

موهایم را تو بباف

-الی میترسم اگه برم بیرون باز مثل قبل دیگه اجازه ندی بیام دیدنت!!
-نه...نگران نباش...وقتش که بشه خودم خبرت میکنم.
با اکراه بیرون رفت...دلم خیلی پر بود...پراز غصه، پراز تنهایی پراز
عشق...همین که در بسته شد اشکهایم سرازیر شدند...روی تخته رفتم و بلند
بلند گریه کردم...من چقدر بدبختم...درگیر عشقی شدم که سرشار از
سوتفاهم و شکاکی است...او میترسید من به او وفادار نباشم و تنهایش
بگذارم، حالا من ترس این را دارم که نکند او بعد از مدتی من را طرد کند!
حامد لعنتی با آن هدیه و دسته گل بی موقع اش هاتف را نسبت به من بدبین
کرد!!! تمام مدتی که من از عشق او میسوختم او در این خیال بود که من با
کس دیگری هستم...وای سر درد لعنتی دوباره سراغم آمد...
نمیدانم کی خوابم برد، اما در خواب میدیدم هاتف لباس سفید پوشیده و با
ماشین گل زده دنبال من می آید...اما صورت و بدن من پراز جوش های
چرکی و حشtnاک است و به خاطر در را قفل کرده و بیرون نمی آیم!! هاتف
انقدر در میزند تا ناامید میشود...موقع رفتن میبینم همه لباس هایش سیاه
شده اند، گریه میکند و از پنجره به من نگاه میکند!! وقتی دوباره جلوی آینه
میروم میبینم صورتم زیبا و آرایش کرده است...اما دیگر هر چقدر هاتف را صدا
میزنم نمیشنود، گریه میکنم و بر سر و صورتم میزنم.
از خواب که پریدم بالش از اشک خیس بود و فرشته با لیوان آبی بالای سرم
ایستاده بود. نگران آب را به من نوشاند و گفت: چه وقته خوابه الان؟ پاشو
بینم...چی میدیدی حالا؟ ول کن تعریف نکن الان میرم صدقه میندازم...
سپس از اتاق خارج شد...یعنی تعبیر خوابم چیست؟؟ یعنی با جواب منفی من
زندگی هاتف نابود میشود و البته خودم هم پشیمان...؟؟ نمیدانم...خدایا من
را از این سردرگمی نجات بده!!
بارها و بارها در این مدت گفته ام چرا من؟؟ چرا این اتفاق برایم افتاد! اما
اکنون فقط از تو میخواهم کمکم کنی تا بهترین و درست ترین تصمیم را
بگیرم!

موهایم را تو بباف

می خواهم نفس عمیق بکشم اما گویی هوای خانه کم است...لباس پوشیدم و بیرون رفتم...راه میروم و اطرافم را نگاه میکنم!! پسرها و دخترهای جوان را...آنهایی که دست در دست هم راه میروند و عاشقانه به هم زل میزنند...یعنی هیچ یک نقطه ضعف یا عیبی ندارند؟؟ هیچ کس کامل نیست...میدانم!! اما...!! اما مشکل من زخم هایست که هر روز و هر لحظه خودنمایی خواهند کرد...مگر می شود همیشه و هر روز در کنار هاتف آستین بلند و یقه اسکی بپوشم؟ از طرفی هم نمیتوانم همیشه این نشانه های به یاد مانده از کینه سیروس لعنتی را به نمایشش در بیاورم!

حالم خیلی بهتر است...با اینکه در تصمیم گیری سردرگم اما با دیدن هاتف خیلی حالم بهتر است!

بیشتر از یک هفته از دیدار من و هاتف میگذرد...نمیدانم چه در سر دارم اما بی هدف لباس پوشیدم و از خانه زدم بیرون.

مدت هاست که از خیابان کافه عبور نکرده و از مسیر دیگری تردد میکنم، اما نمیدانم چرا اکنون اینجا و در چند متری کافه ایستاده ام!! اصلا متوجه نشدم کی به اینجا آمدم.... چقدر دلم به اینجا تنگ شده بود!

قدم هایم را آهسته و با تردید برمیداشتم...دستم به دستگیره بود اما هنوز شک داشتم که تصمیم درستی گرفته ام یا نه! در را باز کردم... زنگوله هایی که از بالای در آویزان هستند به صدا درمی آیند...بوی عود همیشگی به مشام میرسد...بویی که هاتف عاشقش است!

کافه شلوغ و تقریبا بیشتر میزها پر هستند...هاتف حتما در آشپزخانه است...!! گویی بر تصمیم مصمم شدم...آرام در پیشخوان را باز کردم و وارد آشپزخانه شدم...مشغول کار بود و متوجه حضورم نبود، زیر لب گفتم: یا الله...

انگار لحظه ای شوک به او وارد شد، کمی از جایش پرید و برگشت سمتم، فقط نگاهم کرد...یاد آن روز هایی افتادم که اینجا کار میکردم و مدام زیر چشمی عاشقانه نگاهش میکردم...

چشمانم خیس بود...اشک های هاتف هم مهمان گونه هایش شده

موهایم را تو بیاف

بودند... چند لحظه نگاهمان در هم گره خورده ولی همچنان هردویمان سکوت کرده بودیم...

توان صحبت نداشتم، سرم را سمت سینک ظرفشویی چرخاندم، مثل همیشه پر بود! با پشت دستم اشکهایم را پاک کردم و بی صدا طرف سینک رفتم و مشغول شستن ظرف ها شدم.

هاتف از جایش تکان نمیخورد و همانجا ایستاده بود و نگاهم میکرد... به جای تمام روزهایی که نگاهش میکردم و او مشغول کار بود نگاهم میکرد... من هم بی اهمیت به نگاه سنگینش خودم را با ظرف ها مشغول کرده بودم.

دیدم دست بردار نیست... زیر لب گفتم: استغفرالله...

ناگهان خندید... با صدای بلند میخندید و همین من را نیز وادار به خنده

کرد... گفت: حالا دیگه قراره زنم بشی... اشکال نداره یه کم نگات کنم!!!

درست میشنوم؟ قرار است زنش شوم؟! بزرگترین رویای زندگی ام...! چیزی که دیگه خیال میکردم محال است اتفاق بیفتد!

گفتم: مشتری ها منتظرن...

-مشتریارو ول کن... تو مهم ترین و عزیزترین مهمون منی!! حالا هم دستاتو

بشور بیا بشین... من که میدونم خودتو اونجا سرگرم کردی که نگام نکنی و حرف نزنی.

هیچ وقت نمیشود چیزی را از او مخفی نگه داشت! خیلی باهوش و زبل است!

آرام گفتم: برای حرف زدن نیومدم!! اصلا نمیدونم چی شد اومدم!!

-من میدونم چی شد!!

نگاه پر از پرسش را سمتش انداختم، با لبخند گفت: صبح و شب تو رو از خدا

خواستم... اونم بعد از این همه سال که هیچی ازش نخواستم...! اونم به این

بنده پیر و بیچاره اش رحم کرد، حاجتش رو روا کرد.

خوب میدانست وقتی واژه پیر را به کار میبرد تا چه حد عصبی میشوم، با همان

آرامش گفتم: من اگه جای خدا بودم میگفتم سرپیری زن میخوای چیکار؟؟!

خندید و گفت: خوبه که تو جای خدا نیستی! بعد نزدیک تر آمد و شیرآب را

موهایم را تو بیاف

بست، صورتش در یک وجبی صورتم بود و نفس هایش را حس میکردم، نگاهم کرد و گفت: دیگه خودتو خسته نکن... نگران نباش سر به سرت نمیزارم... حرفم نمیزنم (بعد دستش را به نشانه سکوت روی لب هایش گذاشت) ولی بعد از ماه ها اومدی دلم نمیخواد واستی کار کنی... بیا بشین. منم الان کارامو تموم میکنم میام پیشت... البته اگه اجازه بدی... چیزی نگفتم و سکوت کردم... چند دقیقه بعد دوباره برگشت، چهارپایه ای رو به رویم گذاشت و نشست! داشتم با ناخن هایم ور میرفتم... همانطور نشسته بود و به صورتم نگاه میکرد... چیزی در درونم نمیگذاشت به چشمانش خیره شوم... همان چشمانی که روزی آرزو داشتم به من نگاه کنند... حس کردم از شرم گونه هایم سرخ شده اند... مثل دختر نوجوانی شدم که از ذوق نگاه اولین عشق زندگی اش خجل است! گویی روی دیگر سکه را میبینم... اکنون هاتف است که نازم را میخرد و من همچنان در موضع سکوت هستم....

کافه خلوت بود و هاتف همچنان رو به روی من دستش را زیر چانه اش زده و نگاهم میکرد... تقریباً یک ربعی را به سکوت گذرانیدیم... زیر لب گفت: الی جان؟؟

مکثی کردم و با تردیدی که به وضوح در صدایم پیدا بود گفتم: جان.

۱- اجازه میدی برم... برم با پدرت صحبت کنم؟؟

موهایم را تو بباف

از استرس چیزی در دلم میپیچید... دیگر او رسماً داشت از من خواستگاری میکرد! علی رغم همه بی اشتیاقی من، او اکنون دنبال من است و در صدد به دست آوردنم.

سکوت کردم... مثل خودش که همیشه در این مواقع ساکت بود! انتقام نمیگیرم... جداً دهانم قفل شده است...

-الی... قبل از اینکه بخوام از پدرت اجازه ات رو بگیرم باید با خودت حرف بزنم... جدی و بی پرده!! همیشه که همش ساکت بمونی!
سرم را به نشانه تأید حرفهایش تکان دادم... ولی هنوز هم خیره به دستانم گره کرده ام هستم.

با تمنا و خواهش گفت: تو اصلاً منو میخوای؟؟ دوستم داری هنوز؟؟ نکنه پشیمون شدی؟؟

بی اراده از چشمانم اشک جاری شد... من و پشیمانی از عشق هاتف؟؟ او اولین و آخرین عشق زندگی من است! حتی اگر هیچ وقت عشقمان وصالی نداشته باشد.

سرش را با ناراحتی میان دستانش گرفت و گفت: وای چرای داری گریه میکنی؟؟ لعنت به من... همش تقصیر خودمه... کاش از همون اول به عشقت ایمان میاوردم... کاش پا رو دل خودم نمیذاشتم و میگفتم که منم دوست دارم!! الی به خدا از این موهای سفید شرمم میشد!! میگفتم حیف دختری به زیبایی و نجابت تو که با من همخونه و همدم بشه!!! دلم نمیخواست پیش بقیه سرافکنده بشی که شوهرت هم سن و سال پدرته!!

من هنوز آرام اشک میریزم و او ملتهب مقابلم نشسته و حرف میزند... با دستمالی اشک هایم را پاک کرد و گفت: دیگه نمیزارم این چشمای زیبا گریون بشن... به خدا دیگه نمیزارم هیچ احدالناسی اذیت کنه! تا آخر عمرم نوکریتو میکنم... تو فقط خانومی کن و قلب منو لایق عشقت بدون...
خدایا یعنی این منم که هاتف با او صحبت میکند؟؟ همه این حرف ها از دهان هاتف بیرون می آید؟؟ هاتفی که حتی فکر نمیکردم روزی برسد که با عشق

موهایم را تو بباف

نگاهم کند!!! اینک او اینگونه عاشقانه من را به زندگی خودش دعوت میکند...
مکشی کرد و گفت: حالا دیگه ورق برگشته... تو آگه تا روز قیامت هم ناز کنی،
ناز تو خریدارم... یه درصد هم فکر نکن ناامید میشم و میرم پی زندگیم، زندگی
من تویی و ازین به بعدم باید به دیدنم عادت کنی!! یا به عنوان خواستگار
سمج یا به عنوان... شوهرت!
دیگر احساساتم را نمیتوانم سرکوب کنم!! فقط دلم گریه میخواد... دلم شانه
هاتف را برای گریه میخواد... دلم پشتوانه ای محکم چون او را میخواد تا
بعد از سالها تنهایی بتوانم یک شب را با آرامش سر بر بالین بگذارم.
بغض راه گلویم را بسته... سرفه کوتاهی کردم و گفتم: هاتف؟
با اشتیاق و هیجان گفت: جانا دل هاتف؟
-دلم گریه میخواد... (دیگر اشک ریختن بی صدا تبدیل به گریه با صدای بلند
شد) با همان حال گفتم: هاتف دلم خیلی گرفته... خیلی روزای بدی رو
گذروندم... هاتف خیلی تنها و بی کس بودم...
بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشتم و های های گریه کردم... آرام در
گوشم نجوا کرد: گریه کن... گریه کن تا سبک بشی... این آخرین باره که از سر
غصه گریه میکنی!! مگه هاتف مرده باشه تا دوباره چشمای تو گریون بشن!!
دیگه نمیزارم آب تو دل ات تکون بخوره!
عوض تمام سال های تنهایی ام اشک ریختم... برای زیبایی و سلامتی از دست
رفته ام گریه کردم... شانه اش از اشک هایم خیس بود... صورتم را با آستین
لباسم پاک کردم... خیلی سبک شدم، گویی باری را که مدت ها با خودم حمل
میکردم را زمین گذاشتم!
با خنده شانه خیسش را نگاه کرد و با شیطنت گفت: استغفرالله...
بعد بلند شد و لیوان آبی دستم داد و ادامه داد: بیا بخور... بعد هم پاشو بریم که
کلی کار داریم...
-میخواهی تعطیل کنی از الان؟ کجا بریم؟؟
-پیش پدرت!!

موهایم را تو بباف

-نه هاتف...اصصلا نمیتونم ببخشم و دوباره بینمش!! باعث و بانی تمام بدبختی های من اونه!

-الی جان میدونم...خپ چند وقت هم رفت زندان و به جزای کارش رسید، بعدش هم ما برای عقد به اجازه اون احتیاج داریم!!

-نمیخواه...میریم دادگاه...میگم پدرم یه بی صلاحیت بی لیاقت، خودتون اجازه عقدمو بدید!

لبخندی زد و گفت: آخه عزیز من اون به غیر از تو الان کیو داره؟؟ نهایت اگه دلت نمیخواه سر سفره عقد بینیش یه اجازه نامه میگیری ازش و تمام!! اما به نظر من اون پدرته، حق داره تو این موقعیت کنارت باشه!

-اگه اون کنارم نبود مطمئن باش خیلی از این مشکلات برای من به وجود نمیومد!! سیروس به خاطر کارای بابای من بود که انقدر دم درآورد و آخرشم زهرش رو ریخت!

سکوت کرد و گفت: من نمیخوام تورو مجبور به انجام کاری کنم...بین هر کاری درسته اونو انجام بده!

هاتف راست میگوید، برای اینکه زودتر به هم برسیم مجبورم نزد پدرم بروم!! دلم نمیخواهد اما ظاهرا تنها چاره همین است...

بی رغبت و با اکراه گفتم: پس پاشو بریم!! الان باید خونه باشه! با خوشحالی بلند شد...بعد از رفتم مشتری ها در را قفل کرد و با ماشین هاتف راه افتادیم.... دیدم طرف آپارتمانم میرود، گفتم: کجا؟؟ بریم خونه بابام دیگه...

-میدونم...اول برو شناسنامه ات رو بردار

-وا.. حالا الان که لازم نمیشه!

-حالا شایدم لازم شد.

خندیدم و پیاده شدم. دوان دوان پله ها را بالا رفتم و شناسنامه را که برداشتم، وقتی برگشتم و سوار ماشین شدم بی مقدمه و بالحنی مملو از استرس گفتم: الی به نظرت بابات موافقت میکنه؟؟

موهایم را تو بباف

-مگه میتونه مخالفت کنه؟؟ اصلا به اون چه که من با کی میخوام ازدواج کنم... تازه از خدایم باشه!

خندید و گفت: آره خپ دخترش کم کم داشت میترشید، باید از من ممنون هم باشه!

چشم غره ای رفتم و گفتم: حالا اصراری هم نیست دختر ترشیده بگیری!!! هنوز وقت واس پشیمون شدن هست...

نگاهم کرد و گفت: من غلط کنم پشیمون بشم، من همین الانشم میترسم از دستت بدم، به خاطر همین گفتم شناسنامه ات رو برداری که بریم محضر هم اجازه نامه از پدرت بگیریم هم به عقد موقت کنیم تا بعد که بریم آزمایش و این حرفا...

خندیدم و گفتم: حالا بریم ببینیم چی میشه!

جلوی در خانه که رسیدیم ناخودآگاه استرس شدیدی بر من غالب شد... همه اتفاقات تلخ چند وقت گذشته همچون فیلمی که در دور تند باشد از جلوی چشمانم عبور کرد.

با کلید در را باز کردم و هر دو وارد شدیم، به هاتف گفتم در حیات منتظر بماند، قبل از وارد شدن به ساختمان زنگ زدم و بعد در را باز کردم.

پدرم به محض دیدنم همچون کودکی نوپا که مادر گم شده اش را یافته باشد روی زانو نشست و بلند گریه کرد...

همانطور که اشک میریخت میگفت: خدا منو مرگ بده از دست من خلاص بشی... آخه به منم میگن پدر؟؟

ناخودآگاه از استحصال و اشک ریختنش دلم به درد آمد... خیلی عاجز و ناتوان شده و دیگه مثل گذشته سرخوش و مغرور نیست!! جلوتر آمد و گفت: تورو خدا منو ببخش الی... منو ببخش دخترم... من باعث شدم اون اتفاق برات بیفته... من باعث بدبختی تو شدم.

چشمانم گریان شده اند اما نمیخواهم او را ببخشم!! برایم کار سختی است، با تکبر نگاهش کردم و گفتم: اتفاقا بدبخت نشدم!! الانم اینجام چون مجبورم

موهایم را تو بباف

-مگه میتونه مخالفت کنه؟؟ اصلا به اون چه که من با کی میخوام ازدواج کنم... تازه از خدایم باشه!

خندید و گفت: آره خپ دخترش کم کم داشت میترشید، باید از من ممنون هم باشه!

چشم غره ای رفتم و گفتم: حالا اصراری هم نیست دختر ترشیده بگیری!!! هنوز وقت واس پشیمون شدن هست...

نگاهم کرد و گفت: من غلط کنم پشیمون بشم، من همین الانشم میترسم از دستت بدم، به خاطر همین گفتم شناسنامه ات رو برداری که بریم محضر هم اجازه نامه از پدرت بگیری هم یه عقد موقت کنیم تا بعد که بریم آزمایش و این حرفا...

خندیدم و گفتم: حالا بریم ببینیم چی میشه!

جلوی در خانه که رسیدیم ناخودآگاه استرس شدیدی بر من غالب شد... همه اتفاقات تلخ چند وقت گذشته همچون فیلمی که در دور تند باشد از جلوی چشمانم عبور کرد.

با کلید در را باز کردم و هر دو وارد شدیم، به هاتف گفتم در حیات منتظر بماند، قبل از وارد شدن به ساختمان زنگ زدم و بعد در را باز کردم.

پدرم به محض دیدنم همچون کودکی نوپا که مادر گم شده اش را یافته باشد روی زانو نشست و بلند گریه کرد...

همانطور که اشک میریخت میگفت: خدا منو مرگ بده از دست من خلاص بشی... آخه به منم میگن پدر؟؟

ناخودآگاه از استحصال و اشک ریختنش دلم به درد آمد... خیلی عاجز و ناتوان شده و دیگه مثل گذشته سرخوش و مغرور نیست!! جلوتر آمد و گفت: تورو خدا منو ببخش الی... منو ببخش دخترم... من باعث شدم اون اتفاق برات بیفته... من باعث بدبختی تو شدم.

چشمانم گریان شده اند اما نمیخواهم او را ببخشم!! برایم کار سختی است، با تکبر نگاهش کردم و گفتم: اتفاقا بدبخت نشدم!! الانم اینجام چون مجبورم

موهایم را تو بباف

مجوز خوشبختیم رو از شما بگیرم.

سپس مکثی کردم و گفتم: دارم ازدواج میکنم...

خیره به چشمانم ماند و از تعجب چشم هایش گرد شده بود... شاید هیچ وقت

فکر نمیکرد بعد از آن ماجرا کسی راضی به ازدواج با من شود.

لبخند تصنعی به لب آورد و گفت: خیلی خوشحالم. حالا این پسر خوشبخت

کی هست؟

-یه آدم... یه مرد واقعی... کسی که یک عمر جاش تو زندگیم خالی بوده!!

سرش را پایین انداخت و گفت: خدارو شکر که آدم مناسبی رو پیدا کردی!!

امیدوارم بی عرضگی های منو جبران کنه برات!

در دلم گفتم آخر چطور کسی میتواند سی سال بی پدری را جبران کند؟! پدر

جایگاه خود را دارد و همسر هم همینطور!! من در این خانه جز تنهایی و غربت

چیزی ندیدم!!

-آماده شو بریم بابا... هاتف بیرون منتظره!

-اسمش هاتفه پس... یعنی الان بریم محضر؟؟ آزمایشگاه رفتین؟؟

-نه... بریم یه اجازه نامه بده، یه عقد موقت هم بکنیم، حالا تا بعد که کارای

عقد دائم رو انجام بدیم. اینجوری دوباره مجبور نیستی بیای محضر...

همانطور که از پله ها بالا میرفت گفت: حق داری که نمیخواهی موقع عقد

کنارت باشم!! واستا الان آماده میشم!

سمت حیاط رفتم... هاتف از لبخندم فهمید که باید منتظر آمدن پدر باشیم.

نزدیک تر که شدم گفتم: همیشه لباتو خندون میخوام... دیگه نینم بی

حوصله و اخمو باشی ها!!

گفتم: چشم... بابا رفت آماده بشه.

-باشه منتظر میمونیم.

-هاتف؟

-جان دل هاتف؟

-میدونی بهترین روز زندگی من بعد از آشنایی با تو کی بود؟

موهایم را تو بباف

کمی فکر کرد و گفت: نمیدونم... کی بوده؟
با خنده گفتم: اون روزی رو که پام شکست رو یادته؟؟ نگران دویدی طرفم و
به چشمام خیره شدی؟؟ خیلی ترسیده بودی! انگاریه لحظه تمام محبت و
دلواپسی ات رو از چشمت بهم منتقل کردی! یادته میاد؟؟
آهی کشید و گفت: اتفاقا خیلی هم روز مزخرفی بود... مگه میشه یادم بره؟!
الی تمام اون روزا و شبا با خودم میگفتم کاش به هم محرم بودیم و میتونستم
خودم بیست و چهار ساعت پرستارتو بکنم... آتیش میگرفتم وقتی مجبور
بودم شب ها تنهات بزارم با اون شرایط! دلم می خواست پشت در آپارتمان
بخوابم تا بهت نزدیک باشم... اما... اما دیگه اون روزا تموم شدن!! به خدا دیگه
نمیزارم حتی یک روز تنها باشی!
از شنیدن حرف هایش ذوق زده شده ام... باورم نمیشود زندگی روی خوشش
را به من نشان داده و هاتف اینگونه درباره آینده ای سرشار از خوشبختی
سخن میگوید... یعنی تمام بدبختی ها و تنهایی ها تمام شده اند؟ یعنی دیگر
در کنار مردی همچون هاتف میتوانم طعم عشق و لذت زندگی را بچشم؟؟
در همین حین پدر را دیدم که به ما نزدیک می شود، یک آن با دیدن هاتف در
جایش خشکش زد... حتما در دلش من را بخاطر انتخاب شماتت میکند!
هاتف جلو رفت و گفت: سلام آقای نریمان.
پدرم سلام داد و بی مقدمه گفت: خوشحالم از دیدنتون. دختر من انقدر عاقل
و فهمیده است که اطمینان دارم انتخاب درستی رو انجام داده، امیدوارم که
خوشبخت بشین.
هاتفهم لبخندی از سر رضایت زد و گفت: ممنونم، انشالله که لیاقت ایشون رو
داشته باشم.
سپس سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، پدرم کمی من و من کرد و پرسید:
موقع راه رفتن حس کردم پاتون اذیت میکنه...
هاتف اجازه نداد تا حرفش را تمام کند، گفت: بله، یه مسأله قدیمیه! برای
دوران جوونی...

موهایم را تو بباف

بیشتر توضیح نداد و پدرم هم با گفتن جمله: امیدوارم زودتر خوب بشید بحث را تمام کرد.

سپس پرسید: الان کجا مشغول هستید؟
والای که اگر بگوید کافه دارم حتما مغز پدرم سوت میکشد، آدم پول پرست و متمولی که دخترش با یک کافه دار ازدواج کند! حتما برای او هضمش سخت است.

هاتف گفت: دکترای روابط بین الملل دارم، تا چند وقت پیش هم کانادا بودم و اونجا تو دانشگاه تدریس میکردم... اما اینجا برای استراحت اومدم و کار خاص و مشخصی ندارم، فعلا من باب سرگرمی مشغولم...
پدرم خیلی پسندید و با خورسندی سرش را تکان داد و گفت: آفرین. و بعد ادامه داد: بعد از ازدواج که برنمیگردید اونجا؟؟
هاتف کمی مکث کرد و گفت: البته به این تصمیم الی بستگی داره، هر جا که ایشون راحت باشن زندگی میکنیم.
وای خدای من چقدر عاشقانه صحبت میکند و مشتاقانه همه تصمیمات را بر عهده من گذاشته است!

پدرم با اضطراب سرش به به پشت برگرداند و به من نگاه کرد و گفت: تو که تصمیم نداری از ایران برین؟؟ ها؟؟
نگرانی و تشویش در چشمانش موج میزد، گفتم: نمیدونم.. حالا باید ببینیم چی پیش میاد!! فعلا فکر نکردم به این مسأله!
هنوز به محضر نرسیده بودیم که هاتف کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد.
پدرم گفت: به نظر آدم خیلی خوبی میاد... امیدوارم ازین به بعد رو خوشبخت و خوشحال زندگی کنی، تو که از پدر مادر شانس نیاوردی!
در جوابش سکوت کردم!! چند دقیقه که گذشت هاتف برگشت، گفتم: کجا رفتی؟

-کیسه خریدش را دستم داد و گفت: با روسری سیاه که نمیخواهی بیای محضر؟ بفرمایید... مبارکت باشه، ببخشید باید درست و حسابی میرفتیم

موهایم را تو بباف

خرید، انشالله بعد از محضر میریم....

دیدم شال سفید حریری است با حاشیه طلایی... خیلی زیبا و چشمنواز بود.
همانجا آن را سر کردم...

در محضر اول پدرم اجازه نامه رسمی برای عقد دائم من را امضا کرد و بعد صیغه محرمیت بینمان جاری شد... هاتف بعد از عقد در عمق چشمانم خیره شد و دستانم را با محبت فشرد... سپس زیر لب و آرام گفت: بالاخره خلاص شدم... کم کم داشتم دیوونه میشدم... دیگه واس خودمی... حالا دیگه راحت نگات میکنم، دستم را بوسید، از خوشحالی اشک میریختم... صحنه عجیبی بود... دستان قوی و گرمش را میفشردم و به علامت رضایت لبخند میزد.
از محضر که بیرون آمدم پدرم گفت: من میخوام کمی پیاده روی کنم، مزاحم شما نمیشم... برید به سلامت،

اصرار ما بی فایده بود... دلم برایش سوخت، خودش هم میدانم حضورش من را خوشحال نمیکند و همواره از بودنش لطمه خورده ام... اما خپ او پدرم است... من از گوشت و پوست و استخوان اویم.
کاش لااقل بقیه عمرش را به درستی زندگی کند و از گذشته پراز اشتباهش درس عبرت بگیرد.

هاتف گفت: خپ داره شب میشه کم کم... بریم یه جا شام بخوریم؟
گفتم: شنیدم تو خیابون دانشگاه یه کافه هست، خیلی دلم برای کاپوچینوی اونجا تنگ شده، بریم اونجا؟

- شنیدم امروز عروسیشه... فردا میریم اونجا... الان بریم یه جای درست و حسابی که دارم از گرسنگی میمیرم.

گفتم: هر چی شما بگی...

در راه بودیم که اذان گفت... هاتف جلوی مسجدی ایستاد و گفت: اجازه میدی ده دقیقه برم نمازم رو بخونم و پیام؟ البته نماز شکر هم میخوام بخونم! سپس لبخند معناداری زد...

گفتم: اینکه افتادی تو توریه دختر ترشیده نماز شکر داره؟؟

موهایم را تو بباف

بلند بلند خندید گفت: تو هم اگه به موقع استغفار کرده بودی گیر پیرمردی
مثل من نمیفتادی!

-والا تو که هر سری منو دیدی استغفار کردی، اما نتیجه نداد!!
عذرخواهی کرد و گفت که زود برمیگردد، و بعد پیاده شد... چشمم به گلدسته
های مسجد بود و در فکر رفته بودم.... یک لحظه یاد آن شب و روزهایی افتادم
که عاجزانه هاتف را از خدا طلب میکردم... فکر کنم جا دارد من هم نماز شکر
بخوانم.

آخرین باری که سر به مهر گذاشتم را به خاطر ندارم، اما با این وجود نماز
خواندن را کامل بلدم و آن را فراموش نکرده ام... چرا که مادر بزرگم با تمام
عشق و دقت آن را به من آموخته بود... سوییچ را برداشتم و پیاده شدم.
حال عجیبی داشتم... حس سبکی و بی وزنی... دقیقا مثل همان روزهایی که
در حوض حیاط مادر بزرگم مشغول بازی میشدم و نمیفهمیدم کی آفتاب
غروب کرده است!

موهایم را تو بباف

در وضوخانه وضو گرفتم و وارد مسجد شدم... در حال نماز خواندن بی وقفه اشک میریختم..!! خوشحالم و هیجان زده... اما نه آن طوری که فکر میکردم!! همیشه فکر میکردم بعد از عقدم سرخوش و خندان خواهم بود، اما نمیدانم چرا دلم سکوت میخواهد... سکوتی بین خودم و خدای خودم! خدایی که اصلاً متوجه نشدم کی من را به آرزویم رساند...
نمیدانم چند دقیقه است که در سجده ام و گریه میکنم... یک آن متوجه صدای موبایلم شدم... هاتف بود.
-بله؟؟

-وای دلم هزار راه رفت کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی پس؟؟
-ببخشید، الان میام.
وقتی از مسجد بیرون آمدم هاتف نگران اطراف را نگاه میکرد، چشمش که به من افتاد بی اختیار لبخندی بر لبانش نشست! جلوتر که رفتم با گلایه گفت:
بدجنس میگفتی بهم خپ... از نگرانی مردم... قبول باشه!
-ممنون... خودت باید حدس میزدی دیگه... دختر ترشیده نماز شکر داره، اون وقت یه مرد مهربون و خوبی مثل تو نداره؟؟
-شرمنده ام میکنی خانومم... سوار شو بریم.
در حال خوردن شام بودیم که هاتف گفت: از الان خودتو به شنیدن یه سری حرفا آماده کن... بعد این طرف و آن طرفش را نگاه کرد.
با تعجب پرسیدم: چه حرفایی؟
-مثلاً اینکه بیچاره دختره از بی شوهری ببین با کی عروسی کرده، یارو همسن باباشه، دختر به این خوشگلی زن یه مرد علیل شده.... خلاصه ازین مدل حرفا دیگه...

بلند گفتم: هاتف.. بسه!!! آخرین باری باشه که این حرفارو میزنی! گور بابای حرف مردم... من عاشقت بودم و هستم!! اینجوری میگی خیلی عصبی میشم!!
خندید و گفت: باشه باشه بابا شوخی کردم... دیگه ناراحت نمیکنم.
شب خیلی خوبی را گذرانیدیم... در راه برگشت دیدم مسیر خانه خودش را

موهایم را تو بیاف

میرو، زیر لب میخندید و سعی میکرد عادی رفتار کند. با کنایه گفتم: فکر کنم اشتباه شد، اول باید منو برسونی!!
طوری وانمود میکرد که صدایم را نمیشنود.
دوباره گفتم: آقا هاتف میشنوی؟؟ نکنه قراره پیاده برم خونه ام؟؟
با خونسردی رانندگی میکرد و زیر لب آواز میخواند!! به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم. با مشت به بازویش زدم و گفتم: دختر مردم تو روز روشن داری میدزدی؟
-استغفرالله... پسره مردمو میزنی اشکال نداره؟؟ اولاً که الان شبهه... ثانیاً... از امشب اجازه دختر مردم دست اینجانب خواهد بود (سپس با دست رو سینه اش زد)
-هاتف منو ببر خونه فرشته تنهاست! الانه که نگرانم بشه!
-یه پیام بده بگو امشب نمیری...
این را که گفت باز به آواز خواندنش ادامه داد! هر چند از تصمیم هاتف خوشحال بودم، اما می خواستم کمی مخالفت کنم.
-الان برسون خونه منو... صبح میام کافه.
دوباره با بی تفاوتی اطراف را نگاه کرد، انگار اصلاً من در ماشین نیستم، تقریباً جلوی آپارتمانش بودیم... دلم خیلی برای اینجا تنگ شده بود! پیاده شد و در را برایم باز کرد، به او چشم غره میرفتم و او بی تفاوت به مهمان نوازی اش مشغول بود...
در آپارتمانش را که باز کرد بوی گل نرگس مستم کرد... همان بویی که همیشه من را به یاد هاتف می انداخت!!
خدایا هرگز فکر نمی کردم دوباره در این خانه قدم بگذارم... در همین افکار بودم که هاتف گفت: خوش اومدی خانومم... با حضور تو دوباره خونه رنگ و رو گرفت!!
قلبم سراسر شادی و شغف بود... هاتف من را خانومم صدا زد!! همان هاتفی که روزی منت یک نیم نگاهش را میکشیدم!!

موهایم را تو بباف

سریع به آشپزخانه رفت و مشغول دم کردن چایی شد!! از همانجا صدا زد: تو راحت باش و بشین... الان میام.

واای... کاش با آمادگی از خانه بیرون می آمدم!! کاش لباس مناسبی در تن داشتم و یا حداقل موهایم را مرتب کرده بودم! آخر از کجا میدانستم روزی که برای قدم زدن به خیابان رفته ام، ظهرش عقد میکنم و شب هم به خانه هاتف می آیم؟؟؟

همانطور با مانتو و شال روی کاناپه نشستم!! از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهم کرد!!! با اخم گفت: این چه وضعشه؟؟؟ همینطوری می خوای بشینی؟؟ بلند شو مانتو و شالت رو دربیار!

-خیلی بد جنسی هاتف!! من اصلا سر و وضعم درست حسایی نیست!! باید میزاشتی امشب برم خونه خودم!!!

موزیانه خندید و گفت: تو یک درصد فکر کن میرفتی خونه ات!!! عمرآ!!! در ضمن... دختر به این خوشگلی چیه مگه سر و وضعت؟

-میتونم برم اتاق؟

گفت: اتاقمون!! بفرمایید....

وارد اتاقش که شدم دوباره همه آن روزها برایم زنده شد! چه روزهای خوب و عجیبی بودند... تب عشق هاتف خیلی سوزان بود، و خوشحالم که به وصال انجامید!!

راست میگفت، چفیه ای که آن روز سر کرده بودم روی تختش بود... اصلا به ظاهرش نمیخورد انقدر احساساتی باشد! اما او دیگر نیمی از من است و من به خوبی میتوانم همه عشق و علاقه اش را احساس کنم.

مانتو و شالم را درآوردم و موهایم را کمی مرتب کرده و برس زدم. بلوز آستین بلند سفید با شکوفه های ریز صورتی و شلوار جین آبی برتن داشتم. به سمت پذیرایی راه افتادم... دیدم سینی چای را روی میز گذاشته و منتظر من است! نگاهم کرد و گفت: حالا سر و وضعت خوب نیست اینی!!! خوب بود که الان باید زنگ میزدی اورژانس!! بعد بلند خندید...

موهایم را تو بباف

لبخند زدم... آمدم و و کنارش روی کاناپه نشستم. نمیدانم چرا دیگر مثل گذشته درصدد خودنمایی برای او نیستم، بلعکس، حالا که او به دیدنم مشتاق شده من کمی خجالت زده میشوم و از تعاریفش گونه هایم سرخ می شود.

هنوز باور نمیکنم که هاتف از اینهمه نزدیکی به من معذب نباشد! دستم را بین دستان گرم و مهربانش گرفته و میفشرد... با خنده گفتم: مگه میخوام فرار کنم اینجوری محکم دستمو گرفتی؟!؟

-احتیاط شرط عقله... حالا محض اطمینان درو هم میخوام قفل کنم!!
خندیدم و گفتم: نه!! من میخوام برم اتاق درو قفل کنم!! محض اطمینان!!
یادته؟؟؟

سروش را تکان داد و خندید و گفت: تو که همون شب هر چی خواستی بارم کردی الان چرا دیگه تیکه میندازی؟
-هاتف؟؟؟

-جون دل هاتف؟

-اگه راحت به دستت میاوردم شاید انقدر همه چی برام خوب نبود! الان حس میکنم تو خواب و رویا دارم! خیلی خیلی خوشحالم!! تو... تو تنها کسی هستی که حس میکنم نبودنت نابودم میکنه، من با نبود همه چی و همه کس ساختم! اما تو فرق داری! تو خیلی خوبی هاتف!!

به نشانه شرمندگی عرق از پیشانی اش پاک کرد و گفت: شرمنده میکنی خانوم... این خوبی و مهربونی توئه که باعث میشه منو هم خوب بدونی... و گرنه من پیش تو هیچم! از همون اول فهمیدم با همه فرق داری! با همه دخترا و زنایی که تو عمرم دیدم! اون شب رو یادته اومدی اینجا و من کافه موندم؟ اصلا انگاریه کسی بهم گفت بهت اعتماد کنم، بهت پناه بدم... اما اصلا فکر نمیکردم یه روزی تو بشی پشت و پناهم!

لبخندی از سر رضایت و تأیید حرفهایش زدم. لیوان چای ام را دستم داد و قندی در دهانم گذاشت... همینطور که مشغول نوشیدن بودیم گفت: الی

موهایم را تو بباف

جان؟

-جانم؟

-تصمیم ات برای محل زندگیمون... یعنی اینکه میخوای اینجا بمونی یا... هر چی تو بگی... تصمیم نهایی با تو! اما خپ اگه یه چند سالی به من فرصت بدی تا بریم و من فوق دکترا مو تموم کنم، با خیال راحت میتونیم برگردیم اینجا و زندگیمونو بکنیم، باز هر چی تو بگی!

به چشمانش خیره ماندم، منتظر جوابم بود، قلبم از حضور هاتف پراز اطمینان و آرامش است... با همان آرامش گفتم: هاتف... من تو دنیا فقط تورو دارم! هررر جا که بخوای باهات میام... اصلا تو بگو تا آخر عمر! هر جا که تو باشی برای من بهشت اونجاست!

جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و زیر لب گفت: خیلی خانومی... ممنون که اینجایی.

بعد گلویش را صاف کرد و گفت: در ضمن... دیگه پیش من آستین بلند نمیپوشی!

منظوش را خوب فهمیدم، می خواست به من بفهماند که زخم هایم برایش بی ارزش است! گفتم: آخه...

میان حرفم پرید و گفت: آخه بی آخه... همین که آقاتون گفت. بعد هر دو خندیدیم.

تفلنم زنگ خورد... شماره ایران بود، آشناست اما دقیقا به جانمی آورم، با استرس گوشی را برداشتم: بله؟؟

یک آن تمام تلخی ها و ناخوشی های زندگی از مقابل نظرم گذشت... تمام کاستی ها و کمبودهای روانی که در خانه داشتم... زخم ها و سلامتی از دست رفته ام! بی فکری و بی مسئولیتی اش را!!! هر بار که خواستم او را ببخشم چیزی درونم مانع شد!! دنیا چقدر پوچ و بی ارزش است!! حالا پدرم برای همیشه چشمانش را بسته و از دنیا رفته است.

از شنیدن این خبر شوکه شدم! اصلا انتظار شنیدنش را نداشتم! اگر می

موهایم را تو بباف

دانستم به این زودی می رود سعی میکردم او را ببخشم! به او میفهماندم که
بخشیدمش!

چقدر تنها و بی کس مرد!! بی همسر! بی فرزند!!!!
گوشی را قطع کردم!! حال منقلب بود و گریه میکردم... ناگهان دستان
کوچک ترمه و گندم را روی صورتم حس کردم.
ترمه: مامانِ الی چرا گریه میکنی؟
گندم: مامانی ما اذیتت کردیم؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: نه عزیزای دلم... شما دوتا شکوفه مگه اذیت
کردن هم بلدید؟
گندم: مامانِ الی خودت گفتی نهارمونو نخوریم ناراحت میشی و مارو به بابا
چوغولی میکنی!

خنده ام گرفت و گفتم: اولاً چوغولی کار خوبی نیست! بعدش هم... من در
مورد کار بد شما با بابا هاتف مشورت میکنم... حالا هم برین اتاقتون می خوام
یه کم تنها باشم.

ترمه: پس بوس آبدار نکنیم؟

-ای شیطون... خم شدم جلوی صورتشان و گفتم: بفرمایید بوس
هر دو جلو آمدند و مثل همیشه که پدرشان بهشان یاد داده بود گردنم را
بوسیدند... همان زخم کهنه و قدیمی را. سپس سمت اتاقتشان دویدند.
تقریباً ده سال از اقامتمان در کانادا میگذرد... یک سال بعد از عقدمان پدرم
سهمش از کارخانه را به من واگذار کرد و برای شروع کاری جدید به دبی
رفت... ادعا میکرد آنجا آینده بهتری خواهد داشت!
من نیز که دیگر دلیلی برای ماندن نداشتم با هاتف به اینجا آمدم... البته هاتف
همیشه میگوید به یک اشاره من دوباره به ایران برمیگردیم.
به جرأت میگویم که هاتف در این سال ها کوچکترین بی حرمتی به من نکرده
و مرد و مردانه چون کوه پشتم ایستاده است.
وقتی به اینجا آمدم رشته ام را ادامه دادم. و درست وقتی که تصمیم داشتم

موهایم را تو بباف

مشغول کار شوم فهمیدم خدا دوقلوهای دوست داشتنی را به ما عطا کرده!
صلاح دانستم در خانه بمانم و بیشتر به خودم و دخترانم رسیدگی کنم.
حالا ترمه و گندم پنج سال دارند. دخترهای شیطان و بازیگوشی که هر لحظه
حرفی برای گفتن دارند...

ترمه چشم و ابرو مشکی است و صورتی کشیده دارد، دقیقا مثل هاتف! اما
گندم... گندم در زیبایی ظاهری دقیقا شبیه مادر بزرگش است!!! چشمان
شهلایی و عسلی رنگش و نیز موهای بور و لخت اش او را شبیه مادرم کرده
است! از نظر قیافه زمین تا آسمان با هم فرق دارند، اما هر دوی آنها خیلی
خوش اخلاق و باهوش هستند... هر آن رفتارشان من را یاد هاتف می اندازد!
بی حوصله بودم و گاه و بی گاه اشک میریختم... دخترها میدانستند نباید سر
به سرم بگذارند، لذا بی صدا در اتاقشان مشغول بازی و نقاشی شدند.

غروب هاتف به خانه آمد و ترمه و گندم مثل همیشه به استقبال پدرشان
رفتند، صدای خندشان فضای خانه را پر کرد... من هم بالبخند به دیدارش
شتافتم، اما در دل غم بزرگی داشتم، هاتف به محض دیدنم گفت: وای وای
مثل اینکه دوقلوها خیلی مامانشونو اذیت کردن!!!

هر دو دست و پایشان را گم کرده بودند، ترمه سریع گفت: بابا هاتف ما
نهارمونو خوردیم، بوسش هم کردیم... اصلا هم کثیف کاری نکردیم! اون
تلفنه ناراحت کرد مامانو! مگه نه گندم؟

گندم: آره بابایی ما بچه های خوبی بودیم.

هاتف چهره اش درهم و نگران شد! رو به بچه گفت: پس شما برین سر میز
شام تا من و مامان الی هم بیایم!

آنها رفتند و هاتف مضطرب نزدیک تر آمد و مثل همیشه گونه ام را بوسید و
گفت: چی شده خانومی؟؟ جریان تلفن چیه؟؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم: هاتف بابام...

متأثر شد و آهی کشید!! من را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامم کند. چند
دقیقه در سکوت بودیم که پرسید: کی این اتفاق افتاده؟

موهایم را تو بباف

- لاهوتی صبح زنگ زد گفت، مثل اینکه دیروز سخته کرده. قبل از اینکه بیمارستان برسه تموم کرده!

- کی میری تهران؟ امشب برات بلیط رزرو کنم؟

- یعنی تنهایی برم؟؟

- آخه من که با این سرعت نمیتونم مرخصی بگیرم، یکيو بايد جای خودم پیدا کنم بعد، نزدیک امتحانه، بچه ها خیلی سوال دارن! درضمن، اگه بیایم بچه ها زیر دست و پات میشن و همش میخوان اعصاب تو خورد کنن!

- نه بابا اون بنده خداها که کاری ندارن... هاتف؟

- جان دل هاتف؟؟

- بعد از این همه سال اصصلا دلم رضا نیست تنها برم! نمیدونم یه حسی دارم! نمیخوام تنها باشم دیگه!!

- الی باباته نمیشه که نری!! تازه کلی کارای قانونی هست که باید انجام بدی! از راه دور نمیشه که!

- نمیگم که نمیرم، تنها نمیرم!!

- ای بابا... پس واستا فردا برم بینم چیکار میتونم بکنم!!

کل شب خواب پدرم را میدیدم، خواب میدیدم با هاتف و دخترها کنار ساحل غذا میخوریم که موج قایق کوچکی را سمت ما می آورد، بوی تعفن همه ساحل را فرا میگیرد، جلو که میرویم میبینیم پدرم با ظاهری وحشتناک و صورتی زخمی مرده و بوی گند گرفته است.

از آن سوی ساحل زنی را میبینم که صورتش را با شال اش پوشانده است... آن زن بی وفقه فریاد میزند و میگوید منو ببخش!!! ترمه و گندم گریه میکنند و من هم از ترس آنها آشفته ام.

هاتف را دیدم که بالای سرم بالیوان آبی ایستاده و صدایم میزند: الی جان... پاشو عزیزم داری خواب میبینی!!

با جیغ کوتاهی از خواب پریدم، به پهنای صورت گریه کرده و در خواب اشک میریختم!!! خواب وحشتناکی بود! یعنی آن زن که بود؟؟ حتما مادرم بود!

موهایم را تو بباف

مادری که نمیدانم کجای دنیای به این بزرگی است و آیا خبر مرگ پدر به
گوشش خواهد رسید یا نه؟!
هاتف آرامم کرد و به سختی دوباره به خواب رفتم! صبح با صدای زنگ
موبایلم از خواب پریدم!
-بله؟
-تنبل خانوم هنوز خوابی؟ ساعت ده و گذشته!
-واقعا؟؟؟ آخه تا صبح نخوابیدم اصلا... همش کابوس دیدم!

موهایم را تو بباف

-الهی دورت بگردم... حالا پاشو ساک جمع کن که جایگزین پیدا کردم بلیط هم رزرو کردم.

-والله ای هاتف عاشقتم ممنونم...

-عزیز دلم وظیفمه... تا ظهر میرسونم خودمو.

سریع بلند شدم و شروع به جمع کردن وسایل کردم.

کل مسیر پرواز را ترمه و گندم بیش از صد سوال مختلف پرسیدند. اغلب آن سوال ها عجیب و خنده دار بود. آنها در پنج سال عمرشان تا به حال سفری به ایران نداشته و فقط تعاریف و عکسهای ما را دیده بودند.

گندم: مامان اونجا میریم هتل؟

-نه گلم اونجا خونه داریم؟

ترمه: مامان بابا بزرگ ما چه شکلی بود؟؟ پس چرا نمیومد دیدن ما؟؟

-آخه خونش خیلی دور بود، اونم خیلی پیر بود و نمیتونست بیاد.

گندم: مامان الی اونجا شهر بازی میبری مارو؟

-آره مامانی میبرم.

گندم: مامانی زود برمیگردیم؟ چند دفعه بخوابیم و پا شیم؟؟

والله دیگر مغزم سوت میکشید! هاتف با آرامش همیشگی اش گفت: دخترا

مامانو خسته کردین! بسه دیگه یه کم هم بخوابین!

هر دو ناراحت و عبوس از این که دیگر نمیتوانند وراجی کنند چشمهایشان را بستند و به خواب رفتند.

هاتف حرفی را در دهان مزه مزه میکرد و از گفتنش ابا داشت! بعد با صدایی

آرام زیر گوشم گفت: حالا می خوا ی با خونه چیکار کنی؟

گفتم: ما که تا آخر نمیخوایم بمونیم اونجا درسته؟؟

-آره خپ... به محض اینکه بخوای برمیگردیم ایران...

-پس بهتره نگه داریمش تا وقتی برگشتیم جایی رو داشته باشیم برای زندگی.

-الی جان تو مجبور نیستی با خاطرات تلخی که از اونجا داری دوباره برگردی

موهایم را تو بباف

به اون خونه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه هاتف... من دیگه اون آدم سابق نیستم... روح بزرگ تو منو هم عوض کرده... حالا دیگه مثل قبل کینه و عقده نسبت به گذشته ام ندارم... اون خونه دیگه برام تنفر انگیز نیست... باورت میشه من دیگه حتی به سیروس هم فکر نمیکنم!!! خیلی وقته فراموشش کردم... ترمه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: مامان سیروس کیه؟ تا حالا اسمش رو نشنیده بودم...

من و هاتف بی اختیار خندیدیم... همیشه این وروجک ها حرفی برای گفتن داشتند، در همین حین گندم با همان چشمان بسته دستش را بر روی دهان ترمه گذاشت و گفت: حرف نزن دعوات میکننا...

وقتی به تهران رسیدیم مهندس لاهوتی و همسر پیرش به استقبالمان آمدند. فردای آن روز مراسم خاکسپاری پدر انجام شد، همان اندک مهمانانی هم که در قبرستان حضور داشتند به واسطه لاهوتی و امور کارخانه آمده بودند. لاهوتی ماشینی را در اختیارمان قرار داد تا در مدت اقامتمان از آن استفاده کنیم. بعد از مراسم بی اراده به سمت محله قدیمی امان کشیده شدم... جلوی عمارت که رسیدم گویی شدم همان الی ده سال پیش... همه خاطرات تلخ و شیرین برایم زنده شد... کلید را در قفل چرخاندم و با هم وارد خانه شدیم. حیاط و استخر پر بود از برگ و گرد و خاک... گویی سال هاست که متروکه و دست نخورده است.

وارد عمارت که شدیم دخترها با کنجکاوی همه جا را سرک میکشیدند. همه وسایل خاک گرفته و کهنه شده اند. یک آن خودم را مقابل در اتاق دیدم... همان اتاقی که شبهای زیادی را در آن با گریه به صبح رساندم، همان اتاقی که در آن کتاب های هاتف را خواندم و عاشقش شدم.

اینک من یک زن چهل ساله ای هستم با کوله باری از خاطره... خاطراتی که هر کدامشان خطی بر روحم انداخته و یا مسیر زندگی ام را عوض کردند. من زنی هستم که تمام مراحل زندگی ام را تنها و بی کس گذراندم و در همان

موهایم را تو بباف

تنهایی عاشق شدم...

اینک من مادر شده ام... مادری که دلم میخواد تکرار مادری نباشد که من را به دست سرنوشت سپرد و رفت... میخوام به فرزندانم عشق و وفاداری را بیاموزم. هیچ وقت خاطره آن شب و جسارت سیروس در اتاقم را برایشان نخواهم گفت، اما هیچ وقت دخترانم را در شرایط مشابه آن قرار نخواهم داد... من تا حد توانم برای فرزندانم زحمت خواهم کشید و مابقی را به خدایم میسپارم.

نمیدانم چند دقیقه است که در زمین خشک اتاقم زانو زده و اشک میریزم، اما دستان مهربان و گرم هاتف را روی گونه هایم حس کردم.
- الهی هیچ وقت گریه تو نبینم خانومم...
- ممنونم... یه لحظه پرتاب شدم به گذشته... هاتف؟
- جان دل هاتف؟

- توی همین اتاق بود که کتاباتو خوندم و فهمیدم عاشقت شدم... این اتاقو به خاطر این خیلی دوست دارم.

- منم جای تو بودم دوست داشتم، پسر به این خوشگلی رو تور کردی...
مثل همیشه موفق به خنداندنم شد... در همین حین دخترها وارد شدند و با لحنی شاکی گفتند: مامان خیلی بدجنسی خونه تو از خونه بابا هاتف بزرگ تره... ما اینجارو خیلی بیشتر دوست داریم.

ترمه: آره مامان چرا نمیایم اینجا؟

سوال کودکانه اش بی اختیار ذهنم را مشغول رد، گفتم: نمیدونم از باباتون بپرسین.

هاتف چشمانش را گرد کرد و گفت: چرا انداختیشون به جون من؟؟

- خپ جواب بد دیگه!! چرا بر نمیگردیم ایران؟

- الی جدی میگی؟؟ یعنی نظر تو اینه که برگردیم؟؟

- خپ... نمیدونم... تو دیگه درستو تموم کردی... منم همینطور! حس میکنم دیگه دلیلی نداره بمونیم... ترجیح میدم بچه ها اینجا برن مدرسه... نمیخوام

موهایم را تو بباف

مثل مادرشون مدام تو تنهایی و غربت باشن.
ترمه: مامان مگه بچه بودی تنها بودی؟ مگه ایران نبود؟
خندیدم و گفتم: ای بلا... بدوین برین پایین الان ما هم میایم.
بچه ها که رفتند هنوز هاتف در فکر بود... گفتم: نمیخوام تحمیل کنم
نظرمو... فقط گفتم تا بدونی که چی تو فکرمه... حالا باز تصمیم گیرنده نهایی
تویی.
- معلومه که تصمیم گیرنده نهایی مرد خونه است... منم که حرف آخر و میزنم،
حرف آخرم هم چشمه!! چشم خانوم... من قول دادم نزارم آب تو دلت تگون
بخوره، حالا که اینجا خوشحال تری... چشم. برمیگردیم. اما کمی زمان لازم
دارم تا کارامو رو به راه کنم.
والای خدای من هاتف فوق العاده است... او همیشه در نظر من بهترین و
کاملترین مرد است. مگر میشود کسی انقدر خوب و بی ایراد باشد؟! خدایا
بابت همه نداشته هایم یک عمر ناشکری کردم، اما تو با دادن هاتف همه
کاستی هایم را جبران کردی... او چیزی فراتر از تصور من است.
گفتم: هاتف... پاشو بریم ببینیم به جای کافه کتاب چی زدن؟؟ کاش یه کافه
کتابی بود تا همه رو مثل من و تو عاشق کنه...
لبخندی زد و گفت: پاشو بریم... منم دلم به خیابون دانشگاه تنگ شده.
در مدت کوتاهی که ایران بودیم هاتف با مهندس لاهوتی صحبت کرد تا در
خانه تغییرات اساسی انجام دهد. به خاطر پادرد هاتف و سختی تردد پله ها
قرار شد آسانسور گذاشته و نیز لوله ها و دیوارها و روشنایی حیاط و ساختمان
تعمیر و تعویض شوند.
از وقتی برگشته ایم دخترها فقط به امید بازگشت به ایران شب را صبح
میکنند. هاتف در این مدت با چند دانشگاه مطرح و معتبر تهران مکاتبه کرده
و دعوت به همکاری شده است.
چند ماهی طول کشید تا همه کارها انجام شود. زمان به سرعت گذشت و
لحظه موعود فرا رسید. ما برای همیشه کانادا را به قصد ایران ترک کردیم.

موهایم را تو بیاف

نمیدانم... شاید یک روز ترمه یا گندم خواستند برای ادامه تحصیل یا گردش به اینجا بیایند.

با دیدن خانه ذوق زده شدم... باورم نمیشود، لاهوتی سنگ تمام گذاشته بود... گویی وارد خانه ای نوساز شده بودیم... همه ایرادات و نواقص رفع شده بودند.

چند هفته است که مشغول خرید وسایل و ملزومات خانه هستیم. یک جهاز و دو سیسمونی کامل!! لاهوتی بیشتر وسایل را بیرون انداخته است. ترمه و گندم بی اندازه غرق شادی و خورسندی اند... همین خوشحالی آن ها برایم کافیست.

هاتف هم با خیلی از دوستان و همزمانش ارتباط گرفته و به حال و هوای گذشته برگشته و تمام خاطرات جوانی اش برایش زنده شده است... شاید او نیز مثل من خاطرات تلخ و شیرینی داشته باشد... حتما یاد ملیحه در خاطرش مرور میشود.

هیجان و خوشحالی شرایط جدید باعث شده تا سختی جابه جایی و کارها را متوجه نشویم.

دخترها محله جدیدمان را خیلی دوست دارند و تقریباً هر روز از من می خواهند تا آنها را به پارک ببرم. علی رغم انتظار من آنها خیلی زود با بچه ها ارتباط گرفته و دوست شدند.

یک روز که در پارک نشسته بودم و بچه ها بازی میکردند به این فکر کردم که چقدر دلم میخواهد مثل آن سالها که به هر بهانه از جلوی کافه رد میشدم باز در آن خیابان قدم بزنم.

دلم میخواهد آنجا که اکنون یک ساندویچی شده را دوباره تبدیل به کافه کتاب کنم. کافه کتابی که بعد از فهمیدن رازی که در پش بود برایم جذاب تر شد.

یک بار بعد از مهاجرت من به کانادا از هاتف پرسیدم دلیلش چه بود که بعد از برگشتن به ایران کافه کتاب را تاسیس کرده بود. دستم را گرفت و برد به

موهایم را تو بیاف

محلۀ دانشگاهی که در آن درس خوانده و اکنون تدریس میکرد. باورش سخت بود، مغازه ای دقیقا با همان نام و شکل ظاهری آنجا بود. وقتی پشت یکی از میزها نشستیم شروع به تعریف کرد: وقتی تازه به اینجا اومده بودم خیلی بی پول بودم. خیلی وقتها گرسنه بودم و فقط میتونستم با پولم کتاب بخرم.

یه بار قبل از امتحان انقدر درس خوندم و درس خوندم تا دیگه چشمم جایی رو نمیدید! از شدت ضعف و گرسنگی نمیدونستم چیکار کنم. به بوی ساندویچ های این مغازه راه افتادم اینجا، ولی حتی یه سکه هم نداشتم تا یه تیکه نون بخرم، دیدم صاحب اینجا که یه مرد ایتالیایی بود با یه کتاب داره ور میره، کنجکاو شدم و جلو رفتم، دیدم کتابو سروته گرفته، دلیلشو پرسیدم، گفت سواد نداره کتابو بخونه، اما اون کتابو نامزدش بهش هدیه داده!

دو ساعت بیشتر به امتحان من نمونده بود و من چشمم سیاهی میرفت، به مایک گفتم یه ساندویچ به من بده من عوضش دو ساعت برات کتاب میخونم، اونم با آغوشی باز قبول کرد. چنان با ولع میخوردم که خودم شرمندۀ میشدم، اما شکم خالی این چیزارو حالش نیست. کتاب عاشقانه بود و مرد خیلی لذت میبرد. وقتی نزدیک ساعت امتحانم بود بهم گفت: هر روز بیا و برام کتاب بخون، عوضش مجانی غذا بخور. پیشنهاد خیلی خوبی بود. هر روز به اونجا میرفتم و برات کتاب میخوندم. کم کم به فکر این افتاد تا بره و درس بخونه، شرمندۀ بود که با اون سن و سال سواد نداره، مهم تر از همه نامزدش نمیدونست اون بی سواده. من دیگه به جای کتاب خوندن باهاش انگلیسی کار میکردم. مرد خیلی باهوشی بود و زود یاد میگرفت. اون هم به من غذا میداد و هم مقداری پول. مایک به قدری دلبسته درس خوندن شده بود که یه روز بهم گفت بیا با هم بریم کتابخونه و کلی کتاب خرید و گذاشت توی رستورانش و سر در رستوران نوشت هر کس کتاب بخونه تخفیف میگیره.

موهایم را تو بباف

من دیگه تو دانشگاه کار میکردم و محتاج پول غذام نبودم، اما همیشه دلم می خواست تو ایران مثل اون کافه رو داشته باشم، کاری که مایک کرد برام خیلی جالب بود. اون با این کارش خیلی هارو کتابخون و خیلی هارو هم عاشق کرد. در همین لحظه مرد بلند قد و بوری نزدمان آمد و به گرمی هاتف را در آغوش کشید، هاتف من را به او معرفی کرد و فهمیدم که او همان مایک است. در همین افکار بودم که ترمه و گندم هراسان خود را به آغوشم پرتاب کردند و گفتند: مامان الی یه خانومه اومد منو گندمو بغل کرد و بوسمون کرد. ما خیلی ترسیدیم.

گندم: مامان ما خیلی ترسیدیم. خانومه یه جوری بود! شبیهه گداها بود...
یک لحظه مضطرب شدم، کار اشتباهی کردم که کنارشان نبودم... تهران شهر بزرگیست و نباید به همین راحتی آنها را در فضای بازی رها کنم. آنها را در آغوش کشیدم و گفتم: نگران نباشید دخترای من... حتما با خودش گفته چه دخترای خوشگلی، حیفه بوسشون نکنم.
- مامان اون اجازه نداشت به زور مارو ببوسه. خودت گفتی بهمون.
- میدونم عزیزم. اما امکان داره شما اونو یاد بچه های خودش انداخته باشین و دلش خواسته بوستون کنه. حالا اشکال نداره بریم سمت خونه.
هر دو محکم دستم را چسبیده بودند و از من دور نمیشدند.

بیش از یک ماه است که با خودم کلنجر میروم تا ماجرای کافه کتاب را با هاتف مطرح کنم، اما میترسم مخالفت کند! لذا ترجیح میدهم بیشتر روی این مساله فکر کنم تا به اندازه کافی دلیل برای دفاع از تصمیمم داشته باشم.
یک شب که همه دور میز مشغول خوردن شام بودیم بعد از کمی تعلل گفتم:
هاتف؟

دخترها یک صدا گفتند: جان دل هاتف. بعد بلند خندیدند. میدانستند هاتف همیشه با آن عبارات جوابم را میدهد، هاتف لبخندی زد و گفت: جان دل هاتف؟

موهایم را تو بباف

-می خوام یه موضوعی رو مطرح کنم!!
-خپ پس بلاخره می خوای بگی اون حرفی که چند وقته تو دلت نگه داشتی؟؟
-تواز کجا میدونی؟
-دیگه بعد از این همه سال خوب میشناسمت عزیزم. بفرمایید من سراپا گوشم...
-میگم که...میخوام اگه بشه و تو راضی باشی، مثل اون موقع هایه...یه کافه کتاب بزنیم. هنوز ایده خیلی خوب و نابیه!
-آخه من که اصلا فرصت ندارم.... میبینی که صب تا شب مشغولم.
-خپ من با تو کاری ندارم که! خودم کاراشو میکنم.
کمی فکر کرد و گفت: خودت که همیشه دست تنها...باید کارگر و اینا بگیریم...نمیدونم والا...ببین به دردسرش می ارزه یا نه! خیلی دنگ و فنگ داره ها...
-بله میدونم، قبلا تو یه کافه ظرفشور بودم.
گندم لبش را گزید و گفت: وای ماما راست میگییییی؟؟
هاتف خندید و گفت: نه بابا شوخی میکنه! تو چرا باورت شد!
شب از هیجان خوابم نمیبود و مدام در فکر این بود که چه نوآوری و کارهایی میتوان در این باره انجام داد. نمیدانم اصلا تا صبح خوابیدم یا نه، اما چشمم به هاتف بود و منتظر بیدار شدنش بودم. به محض اینکه چشمهایش را باز کرد گفتم: هاتف یه فکرایه دارم.
-ترسید و گفت: علیک سلام. ترسیدم. بزار ویندوزم بالا بیاد بعد.
بی توجه به حرف هایش گفتم: میتونیم از خود دانشگاه و اون دانشجویایی که مشکل مالی دارن به عنوان همکار توی کافه استفاده کنیم. هم یه پولیه براشون هم به دانشگاه نزدیکه و میتونن به کلاساشون برسن.... تو میتونی با امور مالی دانشگاه صحبت کنی؟ اونا معمولا دانشجویهای بی بضاعت رو میشناسن.

موهایم را تو بباف

-ای خدا به خیر بگذرون... چشم خانوم چشم. بزار بعد از صبحونه اساسی حرف میزنیم.
دخترها هنوز در خواب بودند، میز صبحانه را چیدم و مشغول خوردن شدیم. نمیخواستم موقع خوردن با حرف هایم مزاحمش شوم، اما خودش بحث را شروع کرد و گفت: خیلی فکر خوبی کردی الی... انقدر دانشجوی خوب و با استعدادی هستن که به پول یه وعده غذاییشون موندن.
-وااای ممنون هاتفم که تأییدم کردی... پس همین امروز برو با مسئول امور مالی دانشگاهتون صحبت کن... منم برم ببینم این ساندویچیه چقدر از اجاره اش مونده، نکنه اونجارو خریده باشه!!

موهایم را تو بباف

-خپ حتما نباید اونجا باشه که! میتونیم همون اطراف یه جای بهتر و بزرگتر و پیدا کنیم.

-آخه اونجا خیلی برای من خاطره انگیزه!!

-میدونم...منظورم اینه که حتما فکرمون رو نباید به اون مغازه محدود کنیم.

-هاتف خیلی خوبی...مثل همیشه پشتم واستادی و به نظرم احترام گذاشتی...ممنونم.

هاتف در جواب به لبخندی اکتفا کرد...لبخندی که از هزاران حرف برایم مقدس تر بود.

چندین هفته است که در پی کسب مجوزهای مربوطه هستم. با هیجان همه امور را پیگیری میکنم.

هاتف پسری را پیدا کرده که شاگرد اول دانشگاه است، اما تقریباً بی جا و مکان. پدرش مرده و مادرش نیز بعد از فوت همسرش دق کرده و از دنیا رفته است.

پسرک در بهزیستی بزرگ شده و اکنون سال دوم دانشگاه است. دلم خیلی به حال پسر بچه بی نوا سوخت. او هم چون من بی کس و تنها بزرگ شده است. دقیقاً رو به روی دانشگاه مغازه نسبتاً بزرگی را اجاره کردیم. خودم مشتاقانه طراحی دکور آنجا را انجام دادم و اجرای آن را به گروهی که هاتف از پیش آنها را میشناخت سپردیم.

قبل از افتتاح کارهای زیادی برای انجام داشتم. یک روز صبح جعبه های کتاب را به کافه بردم تا در قفسه ها بچینم. دخترها هم گوشه ای نشسته و مشغول بازی بودند.

کرکره تا نیمه بسته بود اما دیدم در باز شد و پسر جوانی وارد شد، متعجب نگاهش کردم، پسر خجالتی و خوش چهره ای که کلاسوری در دست داشت، تقریباً بیست ساله مینمود. موهای لخت و بورش را با دست حالت داد و گفت: سلام. دکتر منو فرستادن خدمتون.

آهان این همان پسری است که برایم تعریف کرده بود. دخترها مثل همیشه با

موهایم را تو بباف

صدای بلند جواب سلامش را دادند. با لبخند گفتم: سلام. بله منتظرت بودم. بیا اینجا کمک کن کتابارو بچینیم. کلاسورش را روی پیشخوان گذاشت و جلو آمد.

خیلی بی تجربه و دست و پا چلفتی به نظر میرسید، اما خپ میدانم تا حد زیادی به این کار نیاز دارد، پس باید صبور باشم. -کتاب های معاصر و بزار اونجا... شعر اینجا و رمان هم اون سمت کافه. -چشم خانوم.

کمی برای استراحت نشستم، حس کردم وقتی نگاهش میکنم بیش از پیش دست و پایش را گم میکند، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. همه چیز مرتب و آماده به شروع کار هستند. امیدوارم خدا کمکم کند تا به نیت های مثبتی که دارم نزدیک شوم... من اصلا در فکر کسب درآمد نیستم، فقط دلم میخواهد کاری ماندگار و درست انجام دهم. تلفنم را برداشتم و به هاتف پیام زدم، بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: این پسره فکر نکنم بتونه کارای آشپزخونه رو انجام بده!! -میدونم... اما خیلی به این کار احتیاج داره. برای آشپزخونه هم یه آدم خبره که قبلا کافه دار باشه رو پیدا میکنم. نگران نباش. -ممنونم عزیزم.

بیرون که رفتم دیدم بر خلاف ظاهرش و انتظاری که داشتم خیلی فرض کار کرده است. ترمه و گندم دوره اش کره بودند و با او حرف میزدند.

ترمه: آقا شما موها تو رنگ کردی؟؟

-نه از وقتی به دنیا اومدم این رنگیه.

گندم: آقا شما اسمت چیه؟

-اسمم صابره. اسم شما چیه؟

-من گندم این خواهر دوقلومه ترمه.

-چه اسمهای قشنگی. مدرسه میرین؟

-نه ما پنج سالمونه.

موهایم را تو بباف

جلورفتم و گفتم: بچه ها عمو رو اذیت نکنین برین سراغ نقاشیتون.
-نه اذیت نمیکنن. ماشالله خیلی مودب و سرزبون دارن.
کمی من و من کرد و گفت: خانوم من هر چی از آقای دکتر پرسیدم گفتن
صاحب کار تو خانومه، من چیزی نمیدونم.
-هر سوالی داری از خودم بپرس.
-ساعت کاری من به چه صورته؟
-بین... هر وقت کلاس داشتی برو... موقع امتحانات هم کمتر بیا و سعی کن به
درسات برسی. نبودنت رو خودم جبران میکنم. اما من دوست ندارم از زیر کار
بری و تو نظر خودت زرنگی کنی!
-نه خانوم من اصلا همچین آدمی نیستم. خیلی به پول این کار احتیاج دارم.
الان چند ماهه که دنگ اجاره مو ندادم. هر چقدر بخواین براتون کار میکنم.
کار کردن برای خانواده آقای دکتر افتخاره. با اینکه ایشون تازه اومدن دانشگاه
ما اما ادب و انسانیتشون زبان زد شده.
-خپ پس خدارو شکر. با این حساب انشالله که با هم به مشکل نمیخوریم.
بعد از اتمام کارها شماره اش را گرفتم تا در صورت نیاز با او تماس بگیرم.
شب که هاتف به خانه آمد جویای نظرم راجع به صابر شد. گفتم: ظاهرا خیلی
پسر سر به راهیه... حالا به کم راه بیفته بهتر میشه. تقریبا همه کارا رو تموم
کردیم، مونده یه آدم با تجربه برای کارای آشپزخونه.
هاتف: برای اونم یه کارایی کردم...
-واقعا؟؟ چرا نمیگی بهم؟ همیشه با قاشق چایخوری به آدم اطلاعات
میدی... یه ذره یه ذره!!
خندید و گفت: آخه تو مهلت میدی من حرف بزنم؟ یه مرد میانساله... خیلی با
تجربه و خبره است تو کافه داری... اما یه مسأله ای که هست اینه که...
-چی؟ چه مشکلی داره؟
-ناشنواست!! یعنی جانبازه... یکی از دوستای قدیمیم معرفی کرد بهم. بنده
خدا جزو اون دسته افرادی که نخواسته با سهمیه و رانت وارد کار

موهایم را تو بباف

بشه...همیشه هم تو رستوران ها و کافه های دیگران آشپز بوده یا کار میکردی!!
الانم بیکاره...سه تا دختر دم بختم داره...
-الهی بمیرم...چی بهتر ازین هاتف؟ به همین بگیم بیاد دیگه...
-تو مشکلی نداری با معلولیتش؟
-هاتف؟؟؟ چه مشکلی؟؟ خیلی هم خوبه. بزار این نون بره خونه این بنده خدا!!
-باشه فردا صحبت میکنم بیاد.
خدایا باورم نمیشود همه چیز انقدر خوب و سریع پیش برود...بهترین مهره ها
در بهترین جایگاه ها قرار میگیرند. کاش نتیجه همانقدر که میخواهم برایم
لذت بخش و مورد تأیید باشد.
در تمام مدتی که ایران نبودم با فرشته در ارتباط بودم، او از من قول گرفته بود
تا بعد از برگشتنم حتما به او خبر بدهم.
وقتی با او تماس گرفتم فهمیدم پرستاری پیرزنی را به عهده گرفته و هنوز در
تهران است. به او پیشنهاد دادم تا اگر برایش مقدور است من را در نگه داری
دخترها کمک کند، چون تا مدتی کافه خیلی وقتم را خواهد گرفت. او نیز
مشتاقانه قبول کرد.
دو روز گذشت، به صابر زنگ زدم تا برای یک سری تمیز کاری به کمکم بیاید،
خودم نیز با فرشته قرار گذاشتم و بعد از آمدنش بچه ها را به او سپردم و سمت
کافه راه افتادم.
در راه تی زمین شور، دستمال و مواد شوینده خریدم. همچنین هاتف با حاج
علی قرار گذاشته بود تا امروز به کافه آمده و صحبت های اولیه را انجام دهیم.
قرار است حاج علی لیست خرید کم و کسری ها را برایمان تهیه کند.
قرارمان با صابر ساعت هشت بود، جلوی کافه که رسیدم ساعت هشت و ده
دقیقه بود.
دیدم پسرک یک لنگه پا جلو کرکره ایستاده، از بدقولی خودم شرمنده شدم
اما خوشحال بودم که او پسر خوش قولیست!
-سلام. خوبی؟ ببخشید خرید ها معطلم کرد. خیلی وقته اینجایی؟

موهایم را تو بباف

-سلام. اشکال نداره، برای اینکه بدقول نشم یه ربع زودتر اومدم.
-شرمنده شدم. اما خپ تو وقت شناسیتو ثابت کردی.
باهم وارد شدیم. صابر سریع از کیفش لباس کار درآورد و بعد از عوض کردن لباس هایش مشغول کار شد. از این همه آمادگی اش در کار متعجب شدم. به ظاهرش نمیخورد که اهل کار باشد.
همینطور که او مشغول شستن زمین بود من نیز شیشه ها را تمیز میکردم، کمی با خودم کلنجار رفتم اما طاقت نیاوردم و پرسیدم: خیلی آماده ومهیا اومدی! به قیافه ات نمیداد اهل کار کردن باشی!
-خانوم به قیافه نیست که!! کیه که از قیافه بفهمه چه بلاهایی سر آدم اومده! چه دل پری دارد! معلوم است زندگی سختی را گذرانده است. لبخندی زدم و گفتم: راست میگی! از قیافه معلوم نمیشه!! میفهمم چی میگی!
زیر لب گفت: نه...هیچ کس نمیفهمه.
دلم می خواست بفهمم چه چیز او را تا این حد شاکی کرده است، فقط مرگ پدر مادرش؟ یا داستانی پشت آن مخفی است؟
می خواستم بحث را ادامه دهم که هاتف و حاج علی وارد شدند. خیلی حضور هاتف خوشحالم کرد. بعد از سلام و احوال پرسی با هم به آشپزخانه رفتیم.
تقریبا همه حرف های حاج علی را میشد فهمید، اما موقع حرف زدن با او باید خیلی شمرده حرف میزدیم تا بتواند لبخوانی کند.
لیستی از موارد خوراکی مورد نیاز دستم داد به او گفتم که قصد دارم تا هفته آینده مراسم افتتاحیه را برگزار کنم. لذا تأکید کرد زودتر کارها را رو به راه کنم.
بعد از رفتن حاج علی و هاتف، کافه را دست صابر سپردم و رفتم تا قسمتی از خریده ها را انجام دهم...صابر از این اعتماد من متعجب و در عین حال به خودش میبالید.
ظهر بود که به کافه برگشتم، دیدم گوشه ای از کافه لباس کارش را زیرش انداخته و مشغول نماز خواندن است. خیلی ازش خوشم آمد، پسری جوان که در اوج مشکلات و مصائبی که دارد ترک نماز نمیکند!! خوشحالم که خداوند

موهایم را تو بباف

گزینه مناسبی را جلوی پایم گذاشته است.
تقریباً همه جا را برق انداخته و همه میزها و صندلی ها را نیز با ترتیب و نظم
جالبی چیده است... از سلیقه و دقتی که در کار داشت لذت بردم. وسایل را به
آشپزخانه بردم و در یخچال چیدم. تعدادی از خریدها هم همان روز افتتاح یا
شب قبلش باید خریداری شوند.
نمازش که تمام شد صدایم زد. سلام خانوم.
-سلام. قبول باشه.
-بخشید خانوم من کلاس دارم میتونم برم؟
-بله حتما...
در حال آماده شدن بود که فکر کردم شاید پول لازمش باشد، مقداری پول به
او دادم و گفتم: اینو داشته باش تا انشالله ازین به بعد ماه به ماه باهات حساب
میکنم.
-نه خانوم حالا فعلاً کاری نکردم که.
-اینم چیز قابلی نیست... فعلاً بزار جیب ات تا بعد در مورد حقوق ات صحبت
میکنیم.
-خیلی ممنونم. زحمت کشیدید.
-خواهش میکنم. حالا برو تا دیرت نشده.
-چشم. عصری از کلاس دروادم میام.
-نه دیگه. فعلاً کاری نداریم. تماس میگیرم باهات.
بعد از رفتنش مدام این طرف و آن طرف را نگاه میکردم تا کمبودی نباشد.
آهان... یک عودسوز و یک بسته عود قهوه میخواهم. از همان عودی که همیشه
هاتف در کافه روشن میکرد! سریع آن را هم به لیست خریدم اضافه کردم.
دیدم دیر شده و نمیرسم که در خانه غذا درست کنم. تصمیم گرفتم از بیرون
چیزی بخرم.
وقتی وارد خانه شدم صدای بازی و خنده دخترها از بالا به گوش
میرسید... خیلی خسته ام و ترجیح میدهم فعلاً صدایشان نکنم، با همان لباس

موهایم را تو بباف

ها روی کاناپه دراز کشیدم و کمی چشمانم را بستم.
نمیدانم کی خوابم برده بود اما با ماچ و بوسه بچه ها از خواب بیدار شدم،
فرشته لبخندی بر لب داشت و نگاهم میکرد.
-سلام. خیلی خسته بودی؟
-سلام فرشته. اره نفهمیدم کی خوابم برد، دختراذیت نکردن که؟
-وای الی اینا فرشته ان بخدا. خیلی نازن. خدا بهت ببخشه.
گندم: مامان دیدی چه دخترای خوبی بودیم.
-بله عزیزم. حالا هم بریم غذا رو گرم کنم بخوریم با هم.
سر میز با فرشته صحبت کردم و قرار شد با خانواده ای که اکنون برای کار به
آنجا می رود تسویه کند و مثل گذشته پیش من بیاید. به او پیشنهاد دادم تا
خانه سرایداری را برایش تجهیز کنیم تا بتواند با استقلال کامل در کنارمان
زندگی کند، او هم با آغوشی باز از پیشنهادم استقبال کرد.
امروز روز افتتاح کافه کتاب است. خیلی برای آن زحمت کشیده ام و امیدوارم
همه چیز به همان خوبی که انتظارش را دارم پیش برود.
هاتف مثل همیشه که در همه مراحل مهم زندگی تنهایم نگذاشته امروز نیز با
وجود مشغله هایی که داشت برای افتتاح پیشم آمد... خیلی از دانشجوها و
دوستانش نیز آمده اند.
پیاده روی جلوی کافه را هم صندلی چیدیم و با بادکنک تزئین کردیم. همه
چیز خیلی خوب و زیباست. چند جمله ای کوتاه راجع به اهداف کافه کتاب
صحبت کردم و به دانشجوها گفتم که با خواندن کتاب میتوانند تخفیف
خوبی بگیرند.
همه مهمانان با شیرینی و قهوه پذیرایی شدند. حاج علی، صابرو حتی فرشته
آن شب خیلی زحمت کشیدند... از فردا صبح کارمان به صورت جدی شروع
میشود.
صابر قرار است سفارش گرفته و نیز آنها را تحویل مشتری بدهد، همچنین امور
نظافتی هم به عهده اوست. من پشت صندوق مینشینم و حاج علی همه

موهایم را تو بباف

کارهای آشپزخانه را بر عهده دارد. مردی منظم و بی نهایت فرض و سریع در انجام کارها.

صبح از حضور آن همه مشتری غافلگیر شدم. اصلاً انتظار نداشتم در روز اول کاری شاهد حضور چشمگیر مشتری ها باشم.

صابر مرتب سفارش می گرفت و به آشپزخانه می برد. خیلی از مشتری ها تا زمان آماده شدن سفارشاتشان جلوی کتابخانه ها قدم می زنند و مشتاقانه کتاب ها را نگاه میکنند و از بینشان یکی را که باب میلشان بود را بر میداشتند.

البته در بین آن ها بودند کسانی که زیر لب با تمسخر می خندیدند و این شرایط در نظرشان غیر عادی بود.

موهایم را تو بباف

بیشتر دانشجوها از اینکه بگویند چند صفحه کتاب خوانده و در صد در خواست تخفیف برآیند سرباز میزدند، آنها میگفتند که برای دل خودشان خوانده اند. برایم جالب بود که کسی نمیخواست از این قوانین وضع شده اینجا سواستفاده کند.

خیلی ها هم که کتاب برایشان جالب بود اسمشان را در لیست مینوشتم و قول لفظی میگرفتم تا به موقع کتاب را برگردانند تا بقیه نیز از آنها استفاده کنند.

چند هفته از افتتاح میگذرد و همه چیز خیلی خیلی بهتر از آن چیزی که فکر میکردم پیش میرود، صابر را همچون برادر کوچکم میدانم و همیشه مراعات احوالش را میکنم. حواسم هست تا دنگ اجاره اش عقب نیفتد و نیز اندک پولی برای روز مبادا داشته باشد.

فرشته جای خالی من را به نحو احسن برای دخترها پر کرده است. به قدری وابسته او شده اند که اکثرا اجازه نمیدهند که شب را در اتاق خودش بخوابد و انقدر سماجت میکنند تا او را راضی کنند بین آن دو بخوابد.

یک شب بعد از رفتن حاج علی و صابر در حال مرتب کردن کتابها بودم که متوجه کیف پولی روی پیشخوان شدم. حتما برای یکی از مشتری هاست. آن را برداشتم، نمیخواستم بازش کنم اما شاید شماره تماسی در آن باشد که بتوانم با آن تماس بگیرم.

لای کیف را که باز کردم دنیا دور سرم چرخید...یک آن همه جا در نظرم سیاه شد!!! زانوهایم سست شدند و روی زمین نشستم! سال ها بود که چهره اش را از نظرم پاک کرده بودم. سالها بود که کینه ام را نسبت به او سرکوب کرده و نمیخواستم روحم را آلوده کنم...

سیروس!!! یعنی آیا او به کافه آمده؟؟ حتما از قصد کیفش را اینجا گذاشته تا من را متوجه خودش بکند!!

والای خدای من!! باز از من چه می خواهد! یعنی هنوز آدم نشده و دوباره میخواهد آزارم دهد؟؟ هنوز لطمه هایی که در روح و جسمم وارد کرده التیام

موهایم را تو بباف

نیافته اند!! میترسم!! من حقیقتاً از او می ترسم!! او چیزی برای از دست دادن ندارد و باید از چنین مردی ترسید!!

حالا چه کنم؟؟؟ بهتر است به هاتف زنگ بزنم تا به دنبالم بیاید!! شاید جایی همین اطراف باشد. میترسم از کافه بیرون بروم!!

هراسان گوشی را برداشتم تا به هاتف زنگ بزنم، در همین لحظه صابر وارد شد، خوشحال شدم، قسمتی از مسیر را میتوانم با او بروم. قبل از اینکه چیز بگویم گفتم: دوباره سلام. ا... کیفم اینجا مونده پس! می خواستم سوار تاکسی شم دیدم تو جیبم نیست... حتما موقع رفتن رو پیشخون جا گذاشتم.

دیگر حس کردم صدایی نمیشنوم... تا چند لحظه مات و مبهوت بودم. مغزم از هر آنالیز و تحلیلی عاجز بود. بی اراده گفتم: این عکس کیه؟

مکئی کرد و گفت: پدرمه...

باورم نمیشود... همه این مدت من با پسر سیروس بودم و او را نشناختم! من چقدر احمقم... چطور این همه شباهت من را یاد او نینداخت؟؟؟ چطور این موهای بور و لخت چهره منفور سیروس را در نظرم تداعی نکرد؟؟؟!!

نمیخواستم چیزی بفهمد، گفتم: ببخشید باز کردم. فکر کردم برای مشتری خواستم شماره پیدا کنم.

-نه خواهش میکنم. چیز ارزشمندی توش نیست. الا همون عکس که تنها یادگاری من از بابامه!!!

خدای من هنوز سرم گیج میرود. نمیفهمم!!! از اینهمه آدم چرا عدل کارم دوباره با این خانواده گره خورد؟؟؟ چرا پسر سیروس؟؟؟

جلو آمد و کیفش را گرفت. پرسید: مشکلی پیش اومده؟

-نه نه... برو به سلامت.

شب بخیری گفت و خارج شد! همانطور تکیه ام را به پیشخوان دادم و چشمانم را بستم!! خدایا حکمت این ماجرا چیست؟؟؟ سیروس مسیر زندگی ام را عوض کرد و با روح و روانم بازی کرد، حالا چرا من باید نگران درآمد و آینده پسر آن موجود کثیف باشم؟

موهایم را تو بباف

یاد حرف های هاتف افتادم که میگفت پدرش اوردوز کرده و مرده است!!!
اصلا از مردنش ناراحت نیستم... لایق بدتر از اینها هم بود.
آره... الان که بیشتر فکر میکنم یادم می آید که سیروس یک پسر کوچک
داشت!! آن موقع ها وکیلش میگفت که زن سیروس قلبش ناراحت است و از
غصه در حال دق کردن است، اما برای من اهمیتی نداشت! آن روزها در
شرایط روحی مناسبی نبودم و آن حرفها تأثیری در تصمیم نداشت.
وکیلش میگفت برای پول دیه خانه اش را فروخته و زن و بچه اش آواره و
اجاره نشین شده اند، اما من فکر میکردم برای تحریک احساسات من این
حرف ها را میزنند! اما ظاهرا حرف های وکیل حقیقت داشته است، این بنده
خدا هم بعد از مرگ مادرش که فکر کنم حدودا ده یازده ساله بوده در
بهزیستی زندگی کرده است.
گوشی ام زنگ خورد، هاتف بود...
-سلام خانوم کجایی؟ دیر کردی؟
-هاتف میای دنبالم؟
-بسم الله... خیر باشه! چی شده؟
-بیا بهت میگم.
-همین الان درميام.
تا آمدن هاتف پشت یکی از میزها نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم... فقط
فکر میکردم. به گذشته، به سیروس... به آینده... به اینکه با صابر چه کنم؟
نیم ساعتی که گذشت دیدم هاتف آمد... از دیدن حالم نگران شد و سراسیمه
نزد آمد و گفت: چی شده الی جان؟؟
-خیلی دیر شده هاتف... دخترا دلتنگ میشن. بریم تو راه برات تعریف میکنم.
در ماشین که نشستیم همه چیز را برایش گفتم... چشمانش از تعجب گرد
شده بود... و مدام میگفت: عجب... چه تصادفی!!
نزدیک خانه بودیم که گفتم: هاتف حالا چیکارش کنم؟ صابرو میگم...
-چی بگم!!! آخه منظورت چیه که چیکارش کنی؟ میخوای اخراجش کنی؟؟

موهایم را تو بباف

خپ اون بنده خدا کم از باباهه نخورده، حالا بعد از ده سال تو هم میخوای کتک باباهه رو به این بزنی؟؟؟ منطقی باش الی.
-وااای هاتف اصلا نمیتونم تحمل کنم!! از وقتی فهمیدم پسر سیروسه میبینم چقدر شبیهشه! انگار هر روز و هر روز سیروس جلو چشممه! نمیتونم! کاش دستم میشکست و هیچ وقت کیفو باز نمیکردم. کاش هیچ وقت این جریانو نمیفهمیدم...

-تصمیم با خودته اما سعی کن با سرنوشت جنگ نکنی... خدا این پسر تنها و بی کس رو جلو راه تو گذاشته تا تو کمکش کنی! اون وقت به خاطر اینکه شبیه باباشه تو میخوای از نون خوردن بندازیش؟
-هاتف میدونی از چی تعجب میکنم؟ از پدری شرف و دائم الخمر و قمار بازی مثل سیروس، پسر نماز خون و مودبی مثل صابر درومده!! کارای خدارو ببین!
-حالا الان خیلی خسته ای... فردا بیشتر صحبت میکنیم.

کل شب را کابوس میدیدم... خواب میدیدم سیروس روی خودش بنزین میریزد سپس خودش را به آتش میکشد، همانطور که در آتش میسوزد و فریاد میزند بغچه ای را سمت من پرتاب میکند... حرارت بغچه دستانم را میسوزاند اما آن را زمین نمی اندازم... صدای گریه نوزادی از آن به گوشم میرسد... دوباره سیروس را مینگرم که دیگر فقط خاکسترش روی زمین مانده است.
کودک دیگر گریه نمیکند... گره بغچه را که باز میکنم نوزاد را خندان میبینم. نوزادی که روی صورتش سوختگی وحشتناکی است اما باز به من میخندد... من جیغ میزنم و او را به زمین پرت میکنم!! دستانم را میبینم که تاول زده و خونی است... دستم را نگاه میکنم و بلند فریادزده و گریه میکنم... هاتف صدایم میزند: الی جان پاشو... الی... باز داری کابوس میبینی... بلند شو عزیزم.

با جیغ کوتاهی از خواب پریدم و خوشحال بودم که همه آنها فقط کابوسی بیش نبوده اند.

هاتف: چی میدیدی؟؟ بلند داشتی گریه میکردی و کمک میخواستی؟

موهایم را تو بباف

-وای هاتف تازه از دست این کابوسا خلاص شده بودم!!!
-نگران نباش خانومم...سر شب حالت خوب نبود به خاطر اونه پریشون خواب دیدی.
-مطمئنم اون بچه صابر بود...چرا پرتش کردم دستم خونی شد؟؟
-الی چی میگی؟؟ کدوم بچه صابر بود؟
-هیچی...صبح برات تعریف میکنم! ببخشید بد خوابت کردم. بخواب...
سپس از پیشانی ام بوسید و گفت: باشه بخواب تو هم.
خوابم نمیبرد...یعنی میترسیدم که چشمانم را ببندم و دوباره کابوس ببینم!!
خدایا کمکم کن...میدانم خیلی غیرمنطقیست اگر بخوام آن پسر را طرد کنم! اما...اما خواهش میکنم توانی به من عطا کن تا بتوانم خالصانه و فقط و فقط به خاطر تو به او کمک کنم. نیتی جز رضای تو ندارم!! اگر رضای خودم شرط بود دیگر محال بود بخوام آن را دوباره در کافه ببینم.
صبح بعد از نماز، دوش گرفتم. رفتم پایین و روی کاناپه لم دادم و شروع کردم و کتاب خواندن...ساعت شش و نیم بود که هاتف آمد...خیلی نگرانم بود با مهربانی نگاهم کرد و گفت: بهتری؟؟
-اره عزیزم...خوبم. بریم با هم صبحونه بخوریم، من زیاد حالم میزون نیست، تو منو برسون!
-آخه الان خیلی زوده برای تو!
-اشکال نداره! نمیتونم خونه بمونم!!
-تصمیم گرفتی چیکار کنی با صابر؟؟
-نمیتونم بزارم این بیچاره به آتیش باباش بسوزه!! اما کنار او مدن باهاش برام سخته!! فعلا که اصلا نمیخوام بفهمه!
-میدونم که بهترین تصمیم رو میگیری...شک نکن.
بعد از صبحانه آماده شدم و با هاتف راه افتادیم. مقابل کافه پیاده ام کرد و خودش داخل دانشگاه رفت. کاری برای انجام نداشتم، لذا بی هدف جلو کتابخانه ها قدم میزد...بی اراده دستم به کتاب شعر حافظ رفت! همیشه

موهایم را تو بیاف

اینجور مواقع فالی از حافظ حال دلم را خوب میکرد!
هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخش گنه و می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سر بسته چه گویی خموش!

چند بار شعر را خواندم و به هر بیتش دقیق شدم!! امیدوارم خدا از سر گناه ها
و تقصیراتم بگذرد! اما من نمیتوانم سیروس را ببخشم!! فقط به خاطر خدا و
چون من را واسطه ای برای رفع مشکلات این پسر قرار داده سکوت میکنم و
تلاش میکنم همچون گذشته این پسر را حمایت کنم.

ساعت از هشت و نیم گذشته بود که سر و کله صابر پیدا شد... مثل همیشه
سلام داد و وارد آشپزخانه شد. دلم می خواهد بیشتر از زندگی اش بدانم! یعنی
در این سال ها چه بلایی سرش آمده!

روپوشش را به تن کرد و وارد سالن شد... مشغول تمیز کردن میزها بود که
پرسیدم: پدرت خیلی جوون بود! خیلی وقته فوت کردن؟
همانطور که مشغول کار بود گفت: ده سال پیش فوت کرد... زندان بود، مواد
مخدر آلوده مسمومش کرد و همونجا هم مرد. من اون موقع خیلی بچه
بودم... زیاد سر در نمیاوردم! بیشتر چیزارو هم بعدا فهمیدم.

-متأسفم... میتونم بپرسم جرم پدرت چی بود؟
-والا بچه که بودم مامانم میگفت برای بابام پاپوش درست کردن و انداختنش
زندان، اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم که... ول کنین خانوم، این چیزارو میگم
یهو شما هم از من بدتون میاد! از قدیم گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر!!!
-نه... چه ربطی داره؟ من تورو شناختم و میدونم آدم مورد اعتمادی هستی!!
کمی تعلل کرد و گفت: روی یه بنده خدایی اسید ریخته بود!! بعد هم مجبور
شدیم خونه رو فروختیم و دیه رو دادیم!! البته ما هیچ وقت ندیدیمش! وکیل

موهایم را تو بباف

کارارو انجام میداد!!

وقتی که بابام تو حبس بود شرایطی برای ما بدتر و بدتر شد!! وقتی هم که بابا فوت کرد بیماری قلبی مامانم بدتر شد! به چند ماه نکشید که اونم دق کرد و مرد! من چون هیچ کسی رو نداشتم تا وقتی دانشگاه قبول بشم تو بهزیستی بودم...

خدایا...تاوان گناه سیروس را چرا این پسر باید پس بدهد؟؟ او مرد و خلاص شد و فقط خانواده اش را در منجلاب بدبختی رها کرد...اگر میدانستم تبعات پرداخت دیه ام بی خانمان شدن یک مادر و پسر بیکس و تنهاست قطعا دیه را میبخشیدم، من فقط برای تنبیه سیروس دیه را گرفتم، وگرنه ریالی از آن را خرج نکردم، همانطور دست نخورده آن را به کمیته امداد دادم!!
خدایا عذاب وجدان دارم!! من از هیچ یک از این اتفاقات خبر نداشتم!!! یعنی شنیده بودم اما باور نمیکردم...فکر میکردم برای کسب رضایت من وکیل این همه دروغ سرهم میکند!

نمیدانم چرا دلم میخواست با او همکلام شوم و به او از گذشته خودم بگویم، با لحنی مملو از محبت به او گفتم: اشکال نداره...روزگاره دیگه...با هر کس یه جور تا میکنه! منم خیلی جوری فکری بابامو کشیدم! داستان زندگی منم بهتر از تو نیست!!! بی مادر بزرگ شدم و سایه یه بابای...البته الان دستش از دنیا کوتاه...آدم چی میتونه بگه؟؟

-واقعا؟؟ آدم فکر میکنه شما تو ناز و نعمت بزرگ شدین!!

در جوابش به پوزخندی اکتفا کردم. در باز شد و حاج علی وارد شد! مردی که با خودش دنیایی از آرامش را وارد کافه میکند! بعد از حاج علی تک و توک در کافه باز میشد و و تا قبل از ساعت یازده تقریبا همه میزها پر شد.
خیلی ها به بهانه خوردن چیزی می آمدند اما منظورشان امانت گرفتن کتاب بود. کتاب هایی که به سختی از هر نقطه جهان جمعشان کرده بودم.

بعضی کتاب های مرجع و رفرنس که خیلی هم گران قیمت و کمیاب نیز بودند را در داخل پیشخوان نگه داری میکردم و نیز آنها را فقط میتوانستند در

موهایم را تو بباف

خود کافه مطالعه کنند.

ظهر که شد دیگر خیلی حوصله ماندن نداشتم. صندوق را به صابر سپردم و پیاده راه افتادم... هوا سرد و آسمان ابری بود. آرام و بی هدف راه میرفتم... سردم بود اما دلم نمیخواست با این همه افکار مختلفی که در سر دارم به خانه برگردم.

راه میرفتم و دختر و پسرهای جوان و دلداده را مینگریستم! آنهایی که شانه به شانه هم راه میرفتند و بلند بلند با هم میخندیدند! عاشقی من و هاتف چقدر متفاوت بود! دلدادگی و عشقبازی ما با این جوان ها فرق داشت. الان هم که چهل سال دارم به اندازه همان لحظه اول و نگاه اول عاشق هاتفم! چه بسا بیشتر... مردانگی و بزرگواری اش بارها و بارها در زندگی به من ثابت شده است. من همیشه پیش او کم می آورم! در نظر من او همیشه بهترین است.

چقدر دلم برای آن ساندویچی کثیف و کوچک ته بازار تنگ شده! همان جایی که اتفاقی با هاتف به آنجا رفتیم و مشتری ثابتش شدیم. یادم می آید تازه عقد کرده بودیم، ماه رمضان بود و برای گردش و خرید به بازار رفته بودیم، به قدری مشغول شدیم که نفهمیدیم کی اذان گفت، تا به خودمان آمدیم دیدیم همه در حال افطار کردند و من نیز از گرسنگی سر دردم شروع شده! همان جایک ساندویچی کوچک و کثیف دیدیم، هاتف اجازه نمیداد آنجا برویم اما دید حالم خیلی خراب است، به ناچار وارد شدیم و با اکراه به اطراف نگاه میکردیم و با بی میلی سفارش دادیم.

یادم می آید هر کدام سه ساندویچ بندری خوردیم!! آن هم با نوشابه! بعد از آن روز هر وقت با هم بیرون میرفتیم مسیرمان را به آن سمت کج میکردیم و میگفتیم: حالا که تا اینجا اومدیم بریم ساندویچ کثیفه؟

چقدر دلم میخواهد یک بار دیگر با هاتف به ساندویچ کثیفه برویم. کاش هنوز پابرجا باشد! تهران در این سالها خیلی عوض شده! دیگر بیشتر خیابان ها را نمیشناسم!

موهایم را تو بباف

وای خدایا از سرما بینی و گونه هایم سرخ شده! این پیاده روی خیلی حالم را
بهتر کرد، وقتش است که سمت خانه بروم...
-تا کسی... در بست!
به خانه که رسیدم فرشته متعجب شد، چون انتظار دیدنم را در آن ساعت از
روز نداشت. دخترها در مقابل تلوزیون خوابیده بودند.
خواستم بالا بروم که گفت: الی بالا نرو آقا هاتف مهمون دارن.
-... نگفته بود امروز مهمون داره. باشه. همینجا لباسامو میزارم.
مشغول درآوردن پالتوam بودم که دوباره پرسیدم: مهمونش کیه؟ کی اومدن؟
حس کردم از جواب طفره می‌رود، کمی تعلل کرد و گفت: یه خانومه... نیم
ساعت پیش اومدن.
از احساس فرشته خنده ام گرفت، حس کرده بود اگر بدانم مهمان هاتف یک
خانم است حتما ناراحت میشوم! نمیدانند من هاتف را در یک ورزشگاه
صدهزار نفری مملو از خانم هم تنها بگذارم باز فکرم مشغول نخواهد بود!
خندیدم و گفتم: حالا خوشگل موشگل بود؟
پوزخندی زد و گفت: والا بیشتر شبیه کولی ها بود.
بلند تر خندیدم و گفتم: خپ پس خیالم راحت شد که از من سرتر نیست!

موهایم را تو بباف

سرش را تکان داد و رفت! حتما برای اینکه خیال من را راحت کند واژه کولی را استفاده کرده و گر نه یک استاد دانشگاه یا نویسنده که شبیه کولی ها نمیشود!!!

خلاصه نیم ساعتی را کنار بچه ها دراز کشیدم و رفتم زیر پتو. صدای آسانسور که آمد از جایم پریدم. دیدم هاتف سمت می آید اما تنها..
-سلام آقا... خسته نباشین. مهمونت کو پس؟ ندیدم که بره!
-سلام. نه نرفته هنوز.

-باشه پس چیزی میخوای؟ نگفتی مهمونت کیه؟
سکوت کرد... سکوتی که میدانستم علامت خطر است! دستم را گرفت و به گوشه ای از هال برد... این کارش بیشتر نگرانم کرد!! با اضطراب گفتم: چیه هاتف؟ قلبم داره میاد تو دهنم! چی شده؟
-نمیدونم این چند روزه چرا اینجوری شد!! اگه نمیومدی خونه شاید میتونستم چند روزی ازت مخفی نگه دارم تا قضیه صابرو هضمش کنی اما از شانس...

-هاتف چی داری میگی؟ میگم بگو چی شده؟ کل بدنم داره میلرزه...
-الی... اون خانومی که الان بالا تو کتابخونه نشسته...
-خپ؟؟

-آروم باش و سعی کن به خودت مسلط باشی ها...
-هاتف بگووو

-اون خانوم ادعا میکنه که مادر توئه!!
-شوخیت گرفته؟ یعنی چی آخه؟ مگه میشه؟
-حرفایی که میزنه... انگار داره راست میگه!

ضربه های سیلی را بر صورتم حس میکنم اما انقدری توان ندارم تا بتوانم چشمانم را باز کنم! حس میکنم سرم اندازه یک توپ بسکتبال شده!! آب که بر صورتم پاشیدند بی اختیار چشمانم را باز کردم! هاتف و فرشته هر دو بالای سرم نشسته اند! فرشته همچون ابر بهار اشک میریزد! هاتف سعی میکند ترمه

موهایم را تو بباف

و گندم را آرام کند.

خوابم یا بیدار؟؟ هنوز آخرین مکالماتم با هاتف را دقیق به خاطر نمی آورم!!

فرشته با من حرف میزند اما صدایش را گنگ و نامفهوم میشنوم!

لبهایم گویی روی هم قفل شده اند و نمی توانم از هم جدایشان کنم... به

سختی زیر لب گفتم: ها... تف...

جلو آمد و با چهره ای درهم و نگران گفت: جانِ دلِ هاتف؟

-یه بارم بگو... کی... او مده؟؟

-فراموشش کنِ الی... اصلا حالت خوب نیست. فشارت رفته رو چهار!!! بلند شو

این آب قندو بخور.

-تمام انرژی ام را در زبانم ریختم و فریاد زدم: بگووووووو...

-باشه عصبانی نشو تو... یه خانمی که ادعا میکنه مادرته!

-کو؟

-رفت... فرشته که جیغ کشید اومد پایین تورو دید دیگه نمود و رفت!

فرشته به زور آب قند را در دهانم میریزد... حس میکنم سو به چشمانم

برگشته... راحتتر میشنوم... نشستم و گفتم: از کجا فهمیدی دروغ نمیگه؟؟

بهت چی گفت؟

-حرفایی رو زد که قبلا تو بهم گفته بودی! و البته شباهتش به تو بیشتر از هر

چیزی مدرک راستگویییش بود!!

-هاتف... هاتف کاش خواب بودم! کاش اینم یه کابوس دیگه بود!!! حالا بعد از

ایبین همه سال برگشته که چی؟؟ هاتف تو نباید راهش میدادی تو خونه!

نباید میزاشتی اصلا حرف بزنه باهات!

-الی به نظرت من میکنم چنین کاریو؟؟ زن بینوا التماسم میکرد اون وقت

من...

میان صحبت هایش پریدم و گفتم: زن بینوا؟؟ هاتف به باعث و بانی تمام

بدبختی های من میگی بینوا؟؟ هیچ چیزی کار اونو توجیح نمیکنه هاتف! هیچ

چیزی!

موهایم را تو بیاف

-منم نمیخوام توجیح کنم که...اما اشتباهات اون دلیل نمیشه الان نتونه حرف بزنه! نتونه ببینت!

-تو انتظار داری من اونو ببینم؟؟؟ حتما فکر میکنی بهشت زیر پای اونه؟؟
محاله هاتف بخوام ببینمش! اگه یک بار دیگه هم سمت تو اومد باهاش اتمام حجت کن که کلا من و تو این خونه رو فراموش کنه!! تمام!
-باشه حالا بعدا در موردش حرف میزنیم.

-نه هاتف...دیگه هیچ وقت در موردش حرف نمیزنیم...اسمش که اومد به این حال افتادم، ببین اگه میدیدم چی میشد!!! فراموشش کن...
سپس دستانم را سمت دخترا باز کردم و گفتم: گریه نکنین...بیایید بغلم...هر سه اشک میریختیم، خیلی نگرانم بودند. گندم همانطور که در آغوشم گریه میکرد گفت: مامانی اون خانومه همون خانومی بود که مارو تو پارک محکم بوسمون کرد...همون که خیلی ازش ترسیدیم....

وای خدایا...قضیه برای چند ماه پیش است! یعنی از همان بدو ورودمان به ایران در حال تعقیب ماست! با اینکه حتی نمیخواهم به او فکر کنم، اما چیزی در ذهنم میخواهد بداند او در این سال ها کجا بوده؟؟ حتما تاریخ عشق بازی اش با آن مردک به انقضا رسیده و به هوای کسب پول یا ملکی دوباره سراغم آمده!!

سرم گیجه هایم قطع نمیشود، هاتف گفت: بلند شو بریم بیمارستان یه سرمی چیزی بزنیم بهتر بشی!
-نه خوبم.

-گفتم بلند شو...کجات خوبه؟؟ رنگت زرده!
در مقابل خواسته اش کوتاه آمدم و بلند شدم، فرشته لباس هایم را پوشاند و هاتف از زیر بغلم گرفت و کمک کرد تا جلوی ماشین بروم...
فقط اشک میریختم...حالا چرا برگشتی؟؟ دیگر به تو هیچ نیازی ندارم!! آن وقت که کودکی پنج شش ساله بودم و آغوش گرم ات را میخواستم تنهایم گذاشتی و رفتی!! من را با پدری بی مسئولیت و رفقای چندش آورش تنها

موهایم را تو بیاف

گذاشتی و رفتی پی عشق و عاشقی ات!! نه.... هرگز نمیبخشمت! تو خیانت
کاری... تو به خودت، به من و به همسرت خیانت کردی!
در راه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد!!! من سرم را به شیشه تکیه داده و آرام
اشک میریزم. به درمانگاه که رسیدیدم با کمک هاتف پیاده شدم و داخل
رفتیم. دکتر برایم سرم و چند آمپول تجویز کرد.
نزدیک به یک ساعت زیر سرم بودم و هاتف کنارم نشست!!! در سکوت مطلق!
نه او حرفی میزد و نه من چیزی میپرسیدم!! نمیدانم در آن دقایق با هم چه
صحبت هایی کرده اند، اما او موفق شده دل هاتف را نسبت به خودش نرم تر
کند.

در راه برگشت به او گفتم: بهت چیا گفت؟
-ولش کن عزیزم... بزار حال ات بهتر شه بعد!
-بگو

-فقط فهمیدم خیلی تو شرایط بدیه!! نه جای درست و حسایی داره برای
خوابیدن نه سرو وضع مناسبی داشت.

-یعنی چی؟ مگه سرو وضعش چطوری بود؟

-چی بگم... یه چیزی تو اون مایه ها... سپس با انگشت پیرزنی که در حال
گدایی بود را نشانم داد.

-یعنی چی هاتف؟ اون شکلی بود؟

-شاید بدتر!!!

-نمیفهم!! اون یاروئه که خیلی پولدار بود.

-نمیدونم ولله... ظاهرا این سال ها با اون نبوده!

-چییییی؟؟ یعنی اینهمه سال تنها بوده؟؟

-چند ماهی ترکیه بوده و کارگری میکرد!! بعد هم که به ایران

برگشته... اینجوری شده وضع زندگیش!

وای حرفهایی را که میشنوم نمیتوانم باور کنم!! او سالهاست که تقاص
خیانتش را پس میدهد!!

موهایم را تو بباف

سپس دوباره ادامه داد: الانم یه جاهایی تو حاشیه شهر زندگی میکنه! چیزی در مورد کارش نگفت، اما حدس میزنم... ببخشید اینو میگم الی.... اما حدس میزنم گدایی میکنه!

صدای مهیبی در مغزم میشنوم.... هجوم افکار باعث سردردم شده!!! چرا زنی زیبا و متمول همچون مادرم به این روز افتاده است؟؟ چرا با خودش این کار را کرد؟؟! چرا؟؟؟؟ مادر من که هر ماه یک سرویس طلا برای خودش میخرد و از گران ترین مزون های شهر خرید میکرد الان در چهارراه ها گدایی میکند؟؟؟ مادری که من را در آغوش میکشید و مدام در گوشم آینده ای روشن را نجوا میکرد اکنون کارتون خواب شده؟؟؟

نمیتوانم درک کنم... کاش خواب بودم خدایا... کاش هیچ وقت پیدایم نمیکرد!!! چه بر سر من آمده؟ با من چه میکنی؟ صابر... الان هم مادرم....!!! اتفاق وحشتناک بعدی چیست؟؟

خدایا خودت کمکم کن... خودت توانی به من عطا کن تا همچون گذشته و کاری که با سیروس کردم، تصمیمی نگیرم که بعد ها از آن پشیمان شوم!!! به خانه رسیدیم. دخترها و فرشته نگران به استقبال آمدند. هاتف با قاطعیت گفت: باید استراحت کنه... راحتش بزارید بچه ها. دلم برای ترمه و گندم میسوخت... آنها هیچ وقت من را انقدر ضعیف و ناتوان ندیده بودند. پچ پچشان را میشنیدم که به هم میگفتند: ماما بزرگ ما پیدا شده گندم؟ -آره به نظرم.

-پس چرا ماما الی ناراحته؟

راست میگویند طفلان معصوم... نباید بعد از سی و پنج سال که مادرم را پیدا کرده ام ناراحت باشم، اما هستم!!!! هستم چون تاوان گم شدن او را من پس دادم... پدرم پس داد... ناراحتم چون اگر نمیرفت شاید هیچ وقت سیروس حضورش در زندگی مان تا این حد پررنگ نمیشد. به تختخوابم رفتم و سرم را کشیدم... میخواهم فارغ از همه اتفاقات ساعتی

موهایم را تو بباف

بخوابم! اما میترسم!!! حتما با کابوس خوابم دید...هاتف در حال خارج شدن
از اتاق بود که گفتم: هاتف...نرو...میترسم کابوس ببینم.
-چه کاری از دستم برمیاد؟
-بشین پیشم...اگه دیدی تو خواب داد میزنم یا گریه میکنم بیدارم کن.
-چشم...بخواب. انشالله که خوب میخوابی.
دیگر خودم را میشناسم...میدانم به محض بستن چشمانم کابوس های
عجیب و غریب سراغم خواهند آمد.
چشمانم کم کم گرم میشوند...گویی داروها اثر کرده اند. آنها را میبندم و به
خواب میروم.
خواب دیدم در صحرایی گرم و سوزان قایق کوچکی افتاده است. کمی دورتر
از آن تکه ابری هوای قسمت کوچکی از صحرا را خنک و مطبوع کرده. من
هاتف و دخترها در آنجا نشسته و مشغول خوردن غذا هستیم.
من به قایق نزدیک میشوم...میبینم مادرم جنازه متعفن پدرم را در آغوش
کشیده و گریه میکند...مادرم با دیدن من میگوید: ای جان خیلی گرسنمه....
یه تیکه نون میدی بخورم؟
در دستم تکه ای نان داشتم، سمتش میگیرم همچون قحطی زدگان آن را از
من میگیرد با ولع میخورد.
دلم برایش میسوزد و میگویم: واستا برم برات غذا بیارم. ما زیاد داریم.
با ناله میگوید: خیلی وقته گرسنه ام...زیاد بیار...
دوان دوان سمت هاتف و بچه ها میرم و ظرفی از غذا برایش میبرم...اما وقتی
میروم میبینم تکه ها بدن پدرم را جدا کرده و می خورد...گریه کردم و گفتم:
چرا بابارو خوردی؟
میگوید: خیلی دیر برگشتی...گشنه ام بود.
با جیغ از خواب پریدم. هاتف نگران گفت: چی شد؟ خوبی؟
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم...بلند گریه کردم و هاتف را بغل کردم...هق
هق کنان گفتم: حالا چیکار کنم اخه؟؟

موهایم را تو بباف

دست نوازشش را بر سرم کشید و گفت: خدا کریمه... صبور باش.
چند روز از آن ماجرا گذشته، اما میترسم بیرون بروم... میترسم جلوی راهم
سبز شود، نمیدانم دقیقا چه چیزی بگویم و یا چه چیزی بشنوم!! زنی شصت
ساله که از تاج و تخت افتاده و بیش از سی سال است که با گدایی نان شبش را
فراهم میکند!!

خدا به حد کافی او را به جزای کارش رسانده... در این چند روز مدام با خودم
کلنجار میروم!!! نمیتوانم طردش کنم!! اما به همین سادگی هم نمیتوانم
قبولش کنم!!

به هاتف میگویم پیدایش کند و مقداری پول به او بدهد... ماهانه به او پول غذا
و اجاره میدهم، اما نمیخواهم فعلا ببینمش!

عصر که هاتف برگشت این موضوع را به او پیشنهاد دادم. کمی مکث کرد و
گفت: الی امیدوارم از شنیدنش ناراحن نشی... اما فردا همون روز مادرتو دیدم.
بههم گفته بود که این اطراف میچرخه... دور و بر پارک.

-خپ

-جدای از تصمیم تو، خودمو موظف دونستم بهش کمک کنم. گفتم تو در
جریان نیستی و.... و مقداری پول بهش دادم.

-خپیپ؟

-اما اون پولارو پرت کرد طرفمو گفت برای گدایی نیومده سراغ ما!! اومده چون
میخواه با تو صحبت کنه!! گفت میخواد حلالیت بگیره!

-به زور میدادی بهش...

-با اینکه خیلی ساله داره با سختی و مشکلات فراوون زندگی میکنه، اما اون
لحظه یه غروری تو چشماش دیدم که از کار خودم شرمنده شدم.

-حلالیت!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا یعنی هر وقت بریم پارک اونجاست؟
-احتمالا!

نمیدانم چه تصمیمی دارم... اما حالم خیلی بهتر از قبل شده و با کینه و

موهایم را تو بباف

کدورت کمتری به ما چرا نگاه میکنم...

-هاتف منو رفتنی برسون کافه...چند روزه نرفتم نمیدونم چه خبره!
-من هر روز سر میزنم. صابر و حاج علی حواسشون به همه چیز هست. اما
دیگه خونه نشینی بسه!! منم تا نیم ساعت دیگه درميام. آماده شو تو هم.
وارد کافه که شدم صابر مشتاقانه به استقبالم آمد و گفت: سلام خانوم. کجا
بودین؟ دیگه داشتیم نگرانتون میشدیم. بهترین؟؟ آقای دکتر گفتن کسالت
دارین.

موهایم را تو بباف

-آره بهترم. این چند روزه کلاس نرفتی؟
-نه دیگه، دیدم شما هم نیستین، نمیشد که منم برم!!
-وااای ببخشید، اصلا حواسم نبود که کلاس داری! شرمنده.
-خواهش میکنم خانوم. شما همیشه به من لطف دارین، از بچه ها جزوه گرفتم. عقب نمیمونم.
پسر با معرفت و مورد اعتمادی است.... ظاهرا شانس با او یار بوده که پدرش غرق عیاشی بوده و وقتی برای تربیت او نگذاشته است! و گرنه پسری همچون خودش اینک روبه روی من ایستاده بود.
همانطور که پشت پیشخوان نشسته بودم در فکر فرو رفتم! یعنی تا به کی از دیدن مادرم...خدایا در زبانم نمیچرخد او را مادر خطاب کنم!!
تا کی از دیدنش طفره خواهم رفت؟؟ تا کی با استرس از در خانه بیرون بیایم؟؟ بهتر است او را ببینم و یک بار برای همیشه با او صحبت کنم...اما فقط یک بار! نه بیشتر!
حرف هایش را که زد، میگویم حلالیت کردم...برو!! اما به شرطی که کمک مالی من را قبول کند، هر چند دل خوشی از او ندارم، اما اصلا دلم نمیخواهد محتاج یک لقمه نان باشد و دستش را جلوی هر کس و ناکسی دراز کند!! به حرمت نه ماه بارداری و دو سال شیریه که از وجودش به من داده...به حرمت آن پنج سالی که هر شب من را با لالایی خوابانده است نباید بگذارم در این شرایط اسفناک زندگی کند!!
موبایلم را برداشتم و به هاتف پیام زدم: ظهر وقتی صابر از کلاس اومد میخوام برم پارک!! اما فقط همین یه بار!!
-عزیزم مطمئن بودم تصمیم درستی میگیری! منم بیام؟
-نه. تنها میرم.
از همین الان قلبم به شماره افتاده و بدنم میلرزد! یک آن ته دلم خالی شد!
اصلا نمیروم!! حس میکنم توان این همه استرس و اضطراب را ندارم!
تا ظهر با خودم کلنجار رفتم! اما نه...مرگ یک بار شیون یک بار! میروم...

موهایم را تو بباف

صابر که آمد صندوق را به او سپردم و راه افتادم سمت خانه!! در کل راه با خودم دیالوگ هایی را آماده میکردم، اما نمیدانم قادر به گفتن آنها خواهم بود یا نه! تصویر و صدایی گنگ از او در ذهنم مانده!

پدرم بعد از رفتنش تمام عکس ها و فیلم های او را سوزاند! یعنی حالا قیافه او چه شکلیست؟؟ حتما شرایط بد زندگی او را بیش از سن و سالش پیر کرده!

جلوی پارک پیاده شدم... همچون خلافاکاری که در اطرافش به دنبال پلیس میگردد، محتاطانه به همه جا نگاه میکردم.

یک دور کامل در اطراف پارک زدم، کم کم از بودنش در آنجا ناامید شدم... هوا سرد است! شاید به خاطر همین نتوانسته بماند!

در حال بیرون آمدن از پارک بودم که صدایی خسته و رنج دیده ای از پشت خطابم کرد: الی جان مادر!... سلام عزیزکم...

تمام حرف هایی که آماده کرده بودم را فراموش کردم... تن صدایش همان بود، فقط خیلی بی رمق شده! برگشتم و نگاهش کردم... خدایا خدایا خدایا... پیرزن همچون گدایان خیابان گردی شده که هر کس او را ببیند محال است به فکرش خطور کند که او روزی خانم یک عمارت بزرگ و صاحب یک زندگی مرفه بوده است!!!! بی اختیار اشک میریزم... برای بدبختی ها و فلاکت هایی که کشیده!! هر چند که خودش مقصر بوده است.

جلو آمد و دستانم را نزدیک صورتش برد... بی وقفه آنها را میبوسید و به صورتش میکشید... اشک هایش دستانم را خیس کرده بودند. صورتش پر از چین و چروک بود!! همان صورتی که هر روز یک لوسیون و کرم مخصوص به خود میدید اکنون افتاده و سیه چرده شده است!!

دستم را به محکمی گرفته، گویی ترس این دارد که فرار کنم. من را سمت خودش میکشد تا در آغوشم گیرد... قدش از من کوتاه تر است!! اما او قد بلندی داشت، حالا چرا انقدر خمیده شده!

من را در آغوشش به گرمی میفشرد... صدای گریه اش بلند تر شده بود... زیر لب میگفت: دلم برات تنگ شده بود... دلم برای چشمت تنگ شده بود!!

موهایم را تو بباف

من هم وقتی کوچتر بودم خیلی دلم برایش تنگ میشد! برای آن صورت و چشمان زیبایش!! تمام زیبایی های او به باد فنا رفته است و اکنون پیرزنی دال قامت و چروکیده روبه روی من ایستاده است!!!

بی اراده دستانم بر بازوهایش فشرده شد! گریه ام شدید تر بود و تقریباً همه عابرین ما را نگاه میکردند! بعد از چند دقیقه خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و سمت نیمکتی رفتم... او هم به تبعیت از من آمد و نشست! نمیدانستم چگونه بگویم این اولین و آخرین دیدار ما خواهد بود... دلم نمیخواهد به دیدنم امیدوار باشد.

اشک هایش را با گوشه روسری اش پاک کرد و بی مقدمه گفت: تو اون موقع خیلی کوچیک بودی! نمیدونم چه چیزایی پشت سرم شنیدی!! نمیدونم چقدر راست بوده چقدر دروغ...

با گلایه گفتم: فقط میدونم رفتی و من بی مادر بزرگ شدم!!! رفتی و منو بایه بابای بی غیرت تنها گذاشتی. -خپ منم به خاطر کارای بابات دیگه نتونستم تحمل بکنم و رفتم... میدونم اشتباه کردم ولی...

-کارتو توجیح نکن لطفا... بابا بعد از تو به اون روز افتاد!! کار تو باعث شد که... فریاد زد و گفت: تو چه میدونی چی بین ما گذشت؟؟ تو فقط پنج سالت بود!! -باشه... بگو تا بدونم... البته هر چند، دیگه بابا نیست تا بتونه از خودش دفاع کنه!

آهی کشید و دوباره چشمانم گریان شد: من سر خونه و زندگیم بودم و همه چیز خیلی خوب بود، تا زمانی که بابات با اون سیروس بی پدر آشنا شد... هی به هوشنگ گفتم با این سیروس رفاقت نکن، آدمه ناجوریه، اما به خرجش نرفت، جوون بود و کله اش باد داشت!

چند دفعه متوجه نگاهای ناجور سیروس شدم، اون بی ناموس به من نظر داشت، حتی یه بار مامان بزرگت که خونمون بود این قضیه رو فهمید و خیلی هم با هوشنگ بحث کرد، اما اون میگفت شما زنا خیلی حساسین!!!

موهایم را تو بباف

یه مدت که گذشت دیدم بوی سیگار میده... از دهنش بوی زهرماری میاد!!!
فهمیدم فاتحه زندگیم داره خونده میشه!!!
دیگه هر روز باهم بحث میکردیم... اول ها کتمان میکرد! اما بعد گفت دوست
دارم بکشم، به تو چه؟! اون موقع ما خیلی مراعات تورو میکردیم تا تو متوجه
دعواهامون نشی!!
دیگه سعی میکردم زیاد خونه نمونم و خودمو با چیزی مشغول کنم، انقدر
هوشنگ بهم بی محلی میکرد که داشتم از غصه میمردم!!! فکر میکردم هیچ
کس تو دنیا منو نمیخواه! آخه سنی هم نداشتم... جوون بودم و دلم می
خواست نازم خریدار داشته باشه... مادرش هم فهمید حالم زیاد خوب نیست
و بیشتر تورو میبرد پیش خودش!
حضور سیروس تو زندگی هوشنگ هر روز پرنگ و پرنگ تر و حضور من هر
لحظه کمتر میشد!!!
به خودم میرسیدم و هر روز آرایش میکردم، اما میدیدم کوچکتین توجهی به
من نمیکنه! انگار همه نیازهاش رو جای دیگه برطرف میکرد! بیشتر روزا با من
قهر بود و میخواست به حدی به من فشار بیاره تا من هم موافق رابطه اش با
سیروس و کثافت کاریاش بشم!! اما من نمیتونستم! نمیتونستم بینم پسر
پاکی مثل هوشنگ به منجلاب کشیده بشه!! همه حسرت زندگی مارو
میخوردن... هیچ کم و کسری تو زندگیمون نداشتیم... اما نمیدونم یهو اون بی
شرف از کجا پیداش شد!!
رفتم کلاس موسیقی... سعی میکردم خودمو سرگرم کنم تا مجبور به طلاق
نشیم... نمیخواستم تو این وسط از بین بری!
اما منه سیاه بخت تو هیچی شانس نمی آورد! اون عوضی... معلم موسیقیم
رو میگم، اسمش کاوه بود... از شرایط روحی من سواستفاده میکرد و خودشو
به من نزدیک میکرد... مدام به من محبت میکرد و برام گل و هدیه
میخرید... اوایل فکر میکردم مثل یه استاد و شاگرد رابطه من خوبه، اما بعد ها
فهمیدم نیت دیگه ای داره!!

موهایم را تو بباف

باهاش درگیر شدم و گفتم شاید خیلی مومن و معتقد نباشم، اما اونقدر هم کثافت نشدم که به شوهرم خیانت کنم!!! یه کم دست و پا شو جمع کرد و بعد ازم عذرخواهی کرد.

یه مدت که گذشت هوشنگ دیگه بیشتر قراراش با سیروس رو توی خونه میذاشت... انگار میخواست برای من عادی کنه این شرایطو...
مامان بزرگت هم دیگه خونه ما نمیومد!! میگفت جایی که قمار و مشروب باشه برکت نداره!! نماز تو اون خونه درست نیست! دیگه خیلی تنهات کرده بودم.

به خاطر تو تحمل میکردم.. دلم نمیخواست بچه طلاق بشی و لطمه بخوری!!
اما یه روز دیگه خیلی از کارای بابات عاصی شده بودم، سیروس اومد دنبالش تا طبق معمول برن بیرون... رفتم جلو در و گفتم که هوشنگ نمیداد برو گمشو.
بابات از پشت سر اومد و گفت: چی داری میگی واس خودت... برو کنار میخوام برم بیرون.

جلو در واستادم و گفتم: تورو خدا هوشنگ نرو... به خاطر من والی دست از این کارات بردار!
هولم داد تا رد بشه... اما دوباره جلو اومدم و گفتم: بین منو این کثافت یکیو انتخاب کن.

تمام مدت سیروس ساکت و آروم نگاهمون میکرد، فکر کنم از پیش تصمیم باباتو میدونست... در کمال ناباوری پدرت یه سیلی محکم بهم زد و گفت: به رفیق من توهین نکن!

رفیق!!! اون به یه عوضی بیکار و مفنگی میگفت رفیق!! اما زن و مادرو دخترش رو ول کرده بود!

اون آخری ها فهمیدم مواد مصرف میکنه!! میترسیدم کار خونه و خونه و داراییشو از دست بده... میترسیدم معتاد بشه و من و تورو بدبخت کنه!
خلاصه دیگه شمشیرو از روو بست! باهام اتمام حجت کرد که دیگه حق ندارم به سیروس توهین کنم، وگرنه طلاقم میده و تورو هم از من میگیره.

موهایم را تو بیاف

چند وقت گذشت و دیدم شرایط نه تنها بهتر نمیشه، بلکه با سواستفاده سیروس خیلی هم داره بدتر میشه! همیشه پول مواد و کثافت کاری هاشو هوشنگ حساب میکرد.

یه بار کاوه گفت: من میخوام برای همیشه برم اتریش، اما اول میرم ترکیه و چند ماهی اونجام، بیا با هم بریم ترکیه، بعد اونجا گیایی خیلی راحت تر میتونی طلاق بگیری... چون اِلی هم زیر هفت ساله حضانتش با توئه!! منم خر شدم و قبول کردم.

هر چی پول و طلا داشتم برداشتم و باهاش رفتیم ترکیه... میدونم بعدا چه حرفایی پشت سرم زدن!! به گوشم رسید که گفتن عاشق استادش شده و باهاش فرار کرده!!! خدا شاهده حتی یه بارم بهش نگاه منظوردار نکردم و حتی دستم بهش نخورد... فقط چون راه و چاه رو میدونست مجبور بودم بهش اعتماد کنم، کسی رو جز اون نداشتم!

تا اینکه با هزاار دلهره و استرس باهاش رفتم ترکیه... تو هتل اتاقامون جدا بود، یه روز بهم گفت: تو این همه طلا و پول پیش خودت نگه میداری خیلی خطرناکه، یه زن تنهایی و ممکنه کسی طمع کنه و نتونی از خودت دفاع کنی! بده من برات ببرم بدم صندوق امانات هتل! منه ساده لوح هم قبول کردم... نمیدونستم همه اینا نقشه است!!!

صبح بلند شدم و رفتم سراغش تا با هم بریم دادگاه، گفته بود اونجا آشنا داره... اما هر چی در زدم دیدم خبری نیست! گفتم حتما رفته لابی و منتظر منه!!! اما وقتی رفتم پایین دیدم اونجا هم کسی نیست!

از پذیرش پرسیدم، گفت همون دیشب تسویه کرده و رفته!! دنیا رو سرم خراب شد!! من تو کشور خودم بی کس و غریب بودم چه برسه یه کشور دیگه! براشون ماجرا را توضیح دادم، اونا از آژانسی که اونو برده بود پیگیر شدن و دیدن که به فرودگاه رفته، سریع خودمو به اونجا رسوندم، اما ظاهرا حساب همه چیزو کرده بود... از قبل بلیط رزرو کرده بود و همون شب به اتریش رفته بود.

موهایم را تو بباف

خدای من باورم نمیشد تا این حد دستمایه طمع و حرص کسی شده باشم... حالا با چه رویی برمیگشتم ایران؟! حتی پول برای تسویه هتل هم نداشتم!! رئیس هتل که از جریان خبر داشت گفت هزینه اتاق رو به من میبخشه! اما من جای خواب نداشتم! حتی پول یک وعده غذا!! التماس کردم تا قبول کنه یه مدت به عنوان کارگر اونجا بمونم! اونم قبول کرد...

سخت ترین روزای عمرم همون موقع بود!! دستای من عادت به کار کردن نداشتم! اصلا بلد نبودم مثل کارگرای اونجا کار کنم!! سر و ریختم شبیه کارگرا نبود! جوون بودم و خوش برو! اما بخت باهام یار نبود دیگه! چند هفته که گذشت یه روز مشغول جارو کشیدن راهروی یکی از طبقات بودم که رئیس هتل اومد سراغم... بهم گفت کارمو که تموم کردم برم اتاقش! داشتم سکنه میکردم... حتما از کارم ناراضیه و میخواد عذرمو بخواد! رفتم اتاقش! با لبخند دعوتم کرد داخل و خودشم نشست روبه روم! بی مقدمه رفت سر اصل مطلب... گفت: حیفه زن زیبا و خوشگلی مثل توه که اینجا کارگری کنه... بیا بریم خونه من، اونجا من چندتا کارگرو کلفت دارم که در خدمت میشن! تو فقط خانومی کن و برای خودت خوش باش!! مرتیکه عوضی میدونست من شوهر دارم و اون پیشنهادو به من میداد... خلاصه مجبور شدم از هتل بزنم بیرون...

بازم آواره شدم. هر جا برای کار رفتم خوردم به در بسته! دیدم چاره ندارم!! رفتم سفارت ایران و همه چیزو تعریف کردم... اوناهم برام بلیط گرفتن و راهیی ایرانم کردن!!

اومدم! اما دیگه روی خونه رفتن نداشتم!! نمیتونستم برم درخواست طلاق بدم! چون میدونستم بابات خیلی عصبانیه و ممکنه دست به هر کاری بزنه! میترسیدم حضانتو بهم نده! چون میدونستم تهمت خیانت بهم میزنه و دادگاه هم منو محکوم میکنه!!

خلاصه با همین ترس ها زندگی کردم... تو پارک میخوابیدم! تو گرم خونه

موهایم را تو بباف

میخواایدم! خونه مردم میرفتم و کارگری و پرستاری میکردم... همینطوری
هی زمان میگذشت و پاهام برای برگشتن سنگین تر میشد...
مرتب میومدم و تورو از دور میدیدم... وقتی با مامان بزرگ ات میرفتی پارک و
بیرون همیشه پشت سرت میومدم و نگات میکردم!! اما بعد از فوت اون
خدایا مرز دیگه خیلی کمتر دیدمت!! حس میکردم داری افسرده میشی!!
قلبم داشت میترکید، دلم میخواست یواشکی پیام دیدنت اما میترسیدم بابات
بفهمه و خون راه بیفته!! چون هنوزم با سیروس رابطه داشت...
به امید اینکه یه بار، فقط یه بار اینجوری جلوم بشینی و باهات حرف بزنم
زندگی کردم الی... زندگی نکبتی من به خاطر اشتباه خودمه... تاوان پس
میدم! اما به خدا نمیخواستم تو انقدر تنها بشی! اصلا همه کارارو میکردم تا
تورو نجات بدم... اما نشد! هم خودمو بدبخت کردم هم تورو...!
وقتی فهمیدم هوشنگ مرد دلم روشن شد که حداقل یه بار دیگه میتونم
بینمت! بینمت و ازت حلالیت بگیرم... نمیدونم میتونی منو ببخشی یا نه! اما
تورو خدا حلالم کن! بزار این بار گناه از دوشم برداشته بشه! باشه الی جانم؟؟
دختر کم؟؟
نفس را محکم بیرون دادم... اصلا نمیدانم چه بگویم! انتظار شنیدن چیزهای
دیگری را داشتم!! ماجرا جور دیگری بود و من سالیان سال آن را طور دیگری
برای خودم تفسیر میکردم... لاقلا حالا میدانم مادرم خیانت کار نبوده و با
حضور پدرم مرد دیگری را وارد زندگی اش نکرده... حالا میفهمم من برای
مادرم خیلی اهمیت داشتم... اما... اما کاش جور دیگری پیش میرفت!!
بی اراده آهی کشیدم و گفتم: بازم سیروس!! باز همه ماجراها میرسه به اون
کثافت آشغال!!
-خیلی این مدت اذیت شدی میدونم... سیروس آدم دیوونه ایه!
-آدم دیوونه ای بود!! مرده!
-وای خدایا شکر!! کاش مردنش رو با چشمای خودم میدیدم... کاش با
بدترین وضع ممکن میمرد!

موهایم را تو بباف

- سیروس به منم خیلی لطمه وارد کرده!! هم روحی هم...
جیغ کوتاهی زد و گفت: خاک عالم بر سرم چیکارت کرده؟!
- اینجا جاش نیست... خیلی سردمه... بریم خونه حرف میزنیم!
همچون کودکی بی مطیع من را نگاه کرد، فکر کرد اشتباه شنیده است، دوباره
گفتم: من دارم یخ میزنم، بریم خونه...
چشمهایش خیس شدند و دوباره گریه کرد! اما این گریه با قبلی خیلی فرق
داشت... به او فهماندم که بخشیدمش! فهماندم دیگر عضوی از خانواده
ماست!

- مامااااا...؟ مامااااا؟؟
- جانم عزیزم.
- بچه هارو آماده کن الان صابر میرسه ها.
- الان دو دقیقه ای آماده ان.
- پس من با هاتف میرم. خدافظ
مادرم در خانه اتاقی مستقل دارد و با ما زندگی میکند... ترمه و گندم امسال
اول ابتدایی را میخوانند. صابر در این مدت با پس انداز و قرضی که به او دادم
توانست ماشین برای خودش بخرد، و قرار شد سرویس مدرسه بچه ها باشد
و اینگونه کم کم قرضش را به پس بدهد.
حال روحی همه مان خیلی بهتر شده... ماه ها نمیگذاشتم حتی مادرم
استکانی جا به جا کند، دلم میخواست خستگی همه این سال ها از تنش
بیرون بیاید.
صابر هنوز من را شناخته است و مدام دعا می کند... میگوید: نمیدونم به
کدوم دعای مادرم خدا شمارو جلو راه من گذاشته!
بنده خدا نمیداند که من فقط اشتباهات خودم را پاک میکنم!! و هیچ منتهی بر
او نیست!! بارها به او گفته ام: اگه سن دخترام باهات جور بود حتما یکیشونو
مینداختم بهت، او همیشه میخندد و از خجالت سرخ میشود.

موهایم را تو بباف

شاید سی و خورده ای سال بی مادری برایم خیلی سخت گذشت، اما از وقتی
برگشته چنان برکتی به زندگیمان آمده که وصفش دشوار است.
بی بهانه هی صدایش میکنم، وقتی میگوید: جانم؟ میگویم: هیچی
همینطوری عشق کردم صدات کنم مامان خوبم.
راستی اصلا حواسم نیست... خیلی وقت است که دیگر کابوس نمیبینم!! خیلی
وقت است در آرامش زندگی میکنم و نقاط تاریک و مبهم زندگی برایم روشن
شده اند... حالا خیلی راحت برای پدرم قرآن می خوانم و از خداوند طلب
آمرزشش را دارم!
حالا دیگر با صدای خوب مادرم بیدار میشوم نه با گریه و جیغ! حالا دیگر
بیشتر احساس مادری دارم!!
حالا دیگر دوست دارم تو موهایم را ببافی... مثل وقتی که بچه بودم و موهای
خرمایی بلندم را میبافتی...
حالا دیگر حال دلم خیلی خوب است... خیلی



@mahhbook

براتون لحظات زیبایی را آرزو دارد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo



@shahregoftegoo